



۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: منتخب سوره

جلد: (۷۲) از کتب (خطی) اهدایی

موراث: آقای سید محمد صادق طایه‌پای به کتابخانه مجلس شورای ملی

شماره ثبت کتاب: ۴۰۷۷۹

شماره ثبت کتاب: ۷۴۷۸

کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

خطی اهدائی

۷۲



بارسی شد
۱۳۰۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: منتخب شریعت

مؤلف: مولف

جلد: ۷۲ (از کتب خطی)

آدمی سید محمدصادق طاباطبائی به کتابخانه مجلس شورای ملی

۱۳۰۷

دار و پیک کتب
۱۳۰۷۷۹
۱۳۰۷۷۸

کتابخانه
مجلس شورای
ملی
خطی اهدائی
۷۲





بشنو از نی چون حکایت می کند
از بهر بیاس شکایت می کند
کز نیستان مرا بسید و اند
از نیرم مردوزن نالیسده اند



بشنو خورشید شمره از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق
سکسی که دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار و وصل خویش

من بجز بیستی نالان شدم	بخت بد حالان خوشحالان شدم
سرکسی از طریق و شد یار من	انگیزون من بخت اسرار من
سر من زمانه من دور نیست	لیک چشم و کوش این نیست
تن جان جان من نیست نیست	لیک کپس اوید جان من نیست
آتش است این باک نانی نیست باه	سرک این آتش من در نیست باه

آتش عشق است کانه زنی شاه
چو شش عشق است کانه زنی شاه

نی حریف سر که از یاری بریدم	پره بایش بره پای دریدم
چو منی ز حسدی تیرا گوییم	چو منی ز سپار و شستمانی گوییم
نی حدیث راه پر خون میکنند	مقدماتی عشق حسد من میکنند
محرمان عشق خرد پر شوشت	مرزبان باشی هر کوشی نیست
در غم ما روز با یکبار شد	روز با پستو ز با هموار شد

روز با گرفت کور و بال	تو جان غنی کنه بخت تو بک
سر که چون سی ز آبش سر شد	سر که پر و ز نیست روزش سر شد
در نیاید حال نچین سیج خام	پس سخن کو تا تو باید و السلام
سر که را جبار عشقی چاک شد	او ز حرم و جماعتی بی لک شد
شاد و باش ای رسوای عشق	ای طبیب جمله علمتای ما

ای و ای نخوت و ناموس
جسم خاک از عشق بر افلاک شد

عشق جازا طور آمد عاشقا	طو ز پست و خرموسه عشقا
باب و سپار خود و کز ختمی	چو سیه نمون گفته ناکشتمی
سر که او از هم زبانی شد جدا	بنی نوا شد که چه وار و صد نوا
چو که کل رفت و کستان گد	نشوی زان پس ز بل سر گشت
جز به مشوقست و عاشق برده	زنده مشوقست و عاشق مرده

چون باشد عشق پر او ای	او چه مرغی نماند نیی پر او ای
من کجاست بوشن ارم پیش پس	چون باشد نو ریاریم پیش پس
عشق ای دیگرین سخن پس و ای	آینه عاف ز بنو و چون بود
آینه جانست از آن غار نیست	ز آنکه غار از زخمش بمن نیست

در وصف سینه

بود در اینجیل نام مصطفی	آن سپهر پنهان بجهت
بود ذکر حسنها و شکل او	بود ذکر عسره و سوم کل
طایفه نصرانیان بر او آب	چون سیدندی بدان نام خطا
بود او اندی این م شریف	رو نما و ندی بان صفا لطیف
شدینا ز طالبان از بسکری	شعلها از کوه سپهری
پس سبب فرمود و زدن ^{الضی}	والضی نور صغیر مصطفی
چون تم التیس که شمع ای ام	شمع اندر مشب بود اندر قیام

با دعوت روز روشن هم	لی پناست سیر اسیر است
که در پیش امین تم تو شاد شو	که در پیش امین تم تو شاد شو
هر چه که در پیش کور به نام	هر چه که در پیش کور به نام
تو ای اسرافیل و قوی است خیز	تو ای اسرافیل و قوی است خیز
هر که که یه که قیامت است هم	خویش را بنما که تک قامت مند
است می فرمود آن بحسب کرم	بر شام از شمشاق مشتق تر
من می را نمیشد را میچو	از در افتادن آتش با بود
چو پروازش آن سودا	برود و پست من شد پرواز
بان سبب که جمله اجزا می	جز و را از کل سپهر بر کنند
جز و از کل قطع شد پس کار شد	عصا از تن قطع شد مر و ار شد
تا نپسوند و بکل بار و کر	فرد و باشد بنو و از جان نخب
سرخ آنکه شوش	که در جنبه و سوس کل خود سو

دید احمد را بوجمل و بخت
دید صدیقش بکجبت ای فدا
گفت احمد راست کشتی غریز
گفت احمد مرد را که راستی
حاضران گشتند ای صد الور
گفت من ایام حصول است
تتمه های کاتبی باکد اشتند
صد ستران منسیرین جان
آن ضعیف زاده کان مقبلش
کر ز بقاء و حمس بی از زیند
شاخ گل مر جا که روید هم گل
خج نوبت نیز نندشش بود ام

زشت شمشیر کشتی کلاسم
نهر شرقی نوز غریبی خوش
ای سیده تو زو نیسای غیر
راست کشتی کز چپ کار او است
راست کوشی بوضد کور چپ
ترک و مسند در من آن پند
آن برین احمدی بره اشتند
بر قدم و دور و نذر نذر
زاده اند از غصه و دلش
نی مزاج آب و گل نسل وی اند
جام مل مر جا که جو شد هم مل
چنین سر روز لا

قلنای نا کشوره ماند بود
از پی نط زاره او خور و جان
خویشتر آرا پسته از بجز او
آینان کشته از اجل حق
لایح فی سنا بنی سر پیل
گفت ما را غنیمت همچو نانی
زان محمد شاخ حسد و ان بود
از لم نشخ و چپش سر میاست
چو کمد مخمسه نمای فاکد و مل
پرچ باشد که شام و عوب
احمد اخذ کیت سپاه بزمین
تا دانه سعد و غنم حنبر

از کت انا مستحقا بر کشت
بر شد آفاق بر جنت آسمان
خود و زاپروای غیر و پست که
که در و هم زه نیسای با لحق
و الملک و الروح ایضا فاعلموا
ست سبایم مستبغ
که ز سره چشم او نازغ بود
دید آنچه جبر سیل آن بر نشت
سجود جنای اید بر چشم بر رسول
که نماید او بانیا اشتیاق
ما پین سپنج و بشکافش چنین
دور پست این و رند دور تر

دو پندت از آنکه موسی کیم	آرزوی برد این ورت میم
چو کند موسی رونق در تو دید	کانه در جوش تجلی میدید
گفت یار بیایج دور ترست	این گشت از زجت آنجا روت
خوط موسی خور در او بجار	در میان دور او احمد برآر
چون می یافت آن ملک ضمیم	قرص را که او در شب دینم
سر که بگزیند بس این بگزیند خا	عاقبت در و کلوش استخوان
سر که سوی غنیه خانج در دو	دیو با او دکن کسکاپ شود
ارپس لکرام و از بهر حرام	پیش ازین را مد از خود جدا
با بختار خشت خور کرده ایم	ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
و او در مار که بس زاریم ما	بی نصیب از نفع و کفر ایم
و او در مار ازین غم کن جدا	دست گیر ای دست تو به خدا
شهره مادر شهر اشک پستی	شهره تو در لطف و مهربانی

سوال

موسس احمد بجایس جار یار	موسس بوجیل مستبد و العمار
عزیزی العتده ۱۳۳	۱۳۳
چون ابو بکر آیت توستی شد	با چنان شه صاحب و صدیق شد
متطفانین گشت اسی سر ارجو	مرد در او خا اسی که پسنی زنده تو
مرا ابو بکر سینه را کو بسین	شد ز صدیقی امیر المحسنین
سر که خا اید که به پسنند برین	مرد در او ایسر و دظالمین
اندرین نشاست کمر صدیق	تا بخت از مشهور کنی تصدیق

درج عشر این الخطاب رضی الله عنه

چون عمر شیدا ایان مشوق شد	حق و باطل را چو دل فاروق شد
با عزم از قصبه یک سول	در مینه از بیابان نول
گفت که قهر خلیف اسی حشم	تا من ایب و زجت را پر و کشم
قوم کشدش که اور اصر نیست	مرکز را قصر جان رهش نیست

چشم دل ز مو و علت پاک ار
 سر کراپست از سوسما جان پاک
 چون محمد پاک شد از تار و بود
 چون نیستی و پوسد بدخوا
 حق پریدست از میان دیگران
 دوسر انکشت بر دو چشم نه
 که نه پستی این جهان معده و م
 آدمی دید پست و باقی پو پست
 چونکه دید دو پست بنود کونیه
 چون سول روم این الف لوز
 دید رابر و دیدن عسکر کشت
 سر طرف اندر پی آن مرد کار
 و اکمان ویدار قصه شرح چشم
 زو و چند حضرت و ایوان کک
 سر کجا رود کرد و جب آمد بود
 کی بدانی تم و جب الله را
 همچو ماه اندر میان انحران
 هیچ بینی در جهان انصاف نه
 عیب نیز انکشت از من موم
 دید آنت انگه دید دو پست
 دو پست کو باقی نباشد کوریه
 در سماع او رود شد و شست
 رخت را واسپ راضی کد کشت
 می شدی برسان و دیوانه

کین چنین مردی بود اندر جهان
 یافت او را سر که جویند بود
 دید احمد بن زنی را خنیل
 زیر حنطه مابین خلقان و خدا
 آمد او آنجا و از دور ایستاد
 بیستی زان حنطه آمد بر رسول
 هر دو هیبت پست ضد یکدیگر کرد
 گفت با خود من تنها زاید هم
 از شمام هم هیبت و ترسی نبود
 رفتم ام در پیشه شیر و پلنگ
 پس شد پستم در میان کارزار
 فی سلاح این مرد حنطه بزرگ
 و در جهان نشت جان شد نهان
 لاجرم جویند و یا بنده بود
 گفت عمارتیک بزرگان نخل
 زیر سایه خنطه پن سایه خدا
 هر عسکر را دید در لزه عباد
 حالتی خوش کرد و بر جانش نازل
 این دو ضد را دید جمع اندر یک
 پیش سلطه نان بسی کردید هم
 هیبت این مرد سو شتم را بود
 روی من ز ایشان نگر و ایند رنگ
 همچو شیر آن دم که باشد کارزار
 من نبست اندام نوزان چسبیدان

بیت حق است این از خلق است	بیت این مرد صاحب دولت
هر که ترسید از حق و تقوی گزید	ترسد از وی چون از پس هر که گزید
چو که عثمان آن عیاض را عین گشت	نور خانیض بود ذی النورین گشت
قصه عثمان بر سب بر رفت	چون خلافت یافت بشاید

در مدح عثمان ابن عفان رضی الله عنه

بزرگتر که سپای بد پست	رفت ابو بکر و دویم پادشاه پست
در پیوم پای غمزد و زخوش	از برای حرمت و اسلام گشت
دور عثمان آمد و بالای تخت	بر شد و بنش پستان چو تخت
پس سوار گشت که شخصی بود باطن	کان و نش پستند بر جای رسول
پس چون پیستی از ایشان بر سر	جود قربت تو از ایشان گشت
گفت اگر پای پیوم بر پسر	و هم آید که مثل علم
که دویم پادشاهم بر جای جو	کویدی ابو بکر پست این شایسته

پستان بلا مست هم صفا	و هم منعی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطب آن بود	تا بر توبه لب خامش بود
ز سره کی کس را که بین گوید چون	یا برون آید ز سجده آن مان
سیتی بنشسته بد بر خاضع عالم	پر شد و نور حش از آن صوفی عالم
بهر این منسوب و سپهر کبریا	چو کشتی ام بطوفان زمین
سج اصحابم چو آن کشتی توح	سر که پست اندر زندی با بد توح
از سبب آموز اخلاص عمل	شیر حق را و ان مطهر از عمل

در مدح امیر المؤمنین علی رضی الله عنه

باز بگفت ای علی مرتضی	ای پس سوا القضا پس القضا
باز بگفت ای باب رحمت ابر	بارکاه ماله کله و احمد
چو قتی بنی آن درین علم را	چون شعاعی آفتاب علم را
زین سبب سخا میر با اجتهاد	نام خود و انی سبب مولانا

گفت که کور منم مولادوست	این قسم من علی مولای او
گفت پهنه پیر علی را کای علی	شیر خیمه پهلوان پر دیا
لیک بر شیر می کن هم استمید	اندر او در سپای نخل امید
یا علی از جمله طاعات را	برگزین تو سپای خاص آن
هر کسی در طاعتی بجز این	خویشتر بر اخصی کنی
تو بر در سایه عاتق کزین	تاری زان پیش نهان ستیز
از هر طاعات اینت بهتر است	سبق با بی حریف سابق است
چون رویش بر تناشد در دنیا	گشت او شیر خنده در ج چا
تازه کنی عیان از کف زبانا	ای و امان تازه کرده در دنیا

فی الایمان

تا و امانه پست ایمان زده	کین سو ایزد فضل آن و امانت
عده الوتقی پست این کس	بر کشد این مشاخ جان را بر سر

هر که خور از هوا خوار کرد	کوش خود آشنای کرد
با و در مردم سوا از روست	چون سوا بکده آشتی پنجم بود
تخت دل همور شد پاک از تو	بر روی از من علی العرش استوی
با سواد از زو کم باشی است	که بخلک عن سبیل است
مصداق فرمود از کف حسیم	کوز من لا بکر کرد در حسیم
لوید شش کبده ز زمین شایه	چون نورت سوز نارم مار بود
بس بلاک نار نور مومن است	نار کبلی خنده دفع خنده لا یکن است
نار خنده نور باشد در دوزخ	کان قدر اینخت شدین فصلی است
کرمی خواهی تو دفع شنه	آب رحمت بر دل آتش کما
خنده آن آب رحمت نیست	زاکبلی خنده دفع خنده لا یکن است
بر دل درین است نور کن	کم نمی چند جسدین خاک کن
مومن آن باشد که اندر یکن	کافران ایمان او حسرت خورد

کجاست

بود کبری در زمان یزید	گفت او را یک چپ همان صید
که چو باشد که تو ایمان آورد	تا بیایم صد بجاست و سرور
گفت این ایمان که چیست و نوحی	آنگه وار و شیخ عالم بازید
من از مطلق آن آستان	که زدن آید ز گوش شهابی
گرچه در ایمان و دین ما مستم	لیک در ایمان دین بس مستم
باز ایمان که خود ایمان است	نه بدان میستند نه شهادت
آنگه صد میبشس سوی باج و	چون را دیدم فخر زان شود
در و صورت غصورا و روی صفا	آمدت اندر خبر بر دعاست

باب الطهارت

چونکه استنشاق بزنی میکنی	بوی خبثت خواهد از رخنی
تا آنکه بشد سوی خندان	بوی گل باشد و بوی گلستان

چونکه استنشاق بزنی میکنی	بوی خبثت خواهد از رخنی
تا آنکه بشد سوی خندان	بوی گل باشد و بوی گلستان

باب الصلوة

پنج وقت آمد نماز رسنمون	عاشق از اینی صلوة و ایوب
نه پنج آرام گیرم نه چهار	که در آن سر پا است این انصاف
نیت ز رعیت و طیفه شاهنمون	سخن مستی است جان و سعادون
سر بنی زو بر آورد برات	ایستند و امنه صبر او صلوات
آنگه منم نه با ز قارون کند	رو بود و آری بطاعت چون کند

مهر آرا تو زیر خود پس از	که بر آید جان پاکت از نماز
خج حسن ظاهر و روح درون	در صفت اندر قیام الصافون
سر کجی که در صف این سرکش است	میرود و سوی صیغه کانی است
بوسنی اخذ آرد صف زرم	که ترا در آسمان پست بزم
برای سدره بالا کن قیام	پنجوشمی پیشش محراب ای غلام
گرچه نعمت دادنت بی علت است	طاعت تو کار صواب دوست
چون چنین رفت سبقت کار کن	کار کن جان پدر بسیار کن
گفت پیغمبر که عیبت وجود	بر در حق گوشتن حلقه وجود
عقله آن در هر آنکه مؤمنند	بهر او دولت سری پرور کند
گفت و اسجد و اقرب زیوان	تقرب جان شد سجده ایوان
چو نگردد پدید آید بان شس حدق	مغز جنت سازد و شش باطن
مالک الملک پست سرکش بند	نی جهان خاک صد مکشیر بند

یک ذوق سجده پیش خدا	خوشتر آید از دوصد دولت نما
باو شاهان جهان از بر نیکی	بوی نسبه و نماند شراب بندگی
وز نژاد هم وار سرگردان و یک	نمک را بر رسم زنده بی درنگ
خود که یاد باو خشنین با پدر را	که بیک می محبت می کلزار را
و دین را صلحه در خست تان عرض	حیه را اهد است صد کاغذ عرض
کان الله و اودن آن حیه است	تا که کان الله آید بد پست
کان الله زود و بفر و شش و غیره	قطره در حبه پر که کمر سبزه
آن زکات است کیسه را پاسبان	وان صلات هم زکات است ایشان
بهر بر نیکی می منغ زکات	وز نژاد نمانند و بال هر جهات
آن هم و اودن می منغ را لایق است	و اودن خج و نسجه می عاشق است
نانی می را بهر حق نمانت دهند	جان می را بهر حق جانست دهند
صد نشان باشد درون ایشان را	صد علامت باز می گو کار را

ای بسا ایساک کز اتفاق به	مال حق را بجز با امر حق عده
تا عوض مینماید تو کج پیکران	تا نباشی از عداو کا فزان
امر حق را با جز او آسید	امر حق را در نیاید بسر
چون دست رست زکات	گشت این ست آن طرف نماند
قرض ده زین دولت اندر او ضوا	تا که صد دولت بر پیشی شود
دولت رفت کجا قوت ده	دولت آینه خالصیت ده
تا بخت مصطفی شاه خجیح	السماع یا اولی القمیر یامح
مانش مال من الصدقات فدا	انما الخیرات نعم المرتبطه
بجوش و افزونی زر در زکات	صحت از غف و سکر و صلا
مال در ایش را اگر کرد و تلف	در دهن صد رایگی آید غف
کز شیر دیو خور او آسید	در طعام او بسی نعمت خورید
باش در روزه شیجا در صر	دم بدم قوت خدا را منتظر

باب بیست الصوم

ب فرو بند از طعام و ز سر آید	سوی خوان آسمانی کن شتاب
این بان بستی دبا نه باز شد	کو خورند و القمصای ندر شد
در جهان گرفت و کمر شربت است	لذت او منسوع محو لذت است
زین رخ رشمها اندک اندک باز بر	این غذای حسنه بود نوزان جز
تا غذای اصل را قابل شوی	لقمه های نور را اکل شوی
آن طعام الله قوت خوشگوار	بر چنان دریا چو کشتی شوشوار
چشم گریان بیدست چون طفل خور	کم خور آن ناز که نان آب تو بر
ترج با برک پسته و زرشک آرد	شاخ جان در برک ریز است و خرد
برک تن بی برکی جان نیست زود	این بایک کاستن آنرا افزود
اوقضوا الله نسه ضحی برین کت	تا بر وی صد عوض دل سخن
قرض ده کم کن زین فقر زنت	تا نماید و جب لایین رات

قن ز سر کین خویش گزالی کنی	پرز در مشک ابطالی یک
یا بحر کس بطن عسج بگذا	انما المنجا تبديل العذا
یا مریض القلب عج للعلاج	جملة التدریر تدیر المریج
اینا الجواسین فی دهن الطعام	سوف تنجو ان تحلت الطعام
ان شیء اجمع طعام و نهر	اشقتها و ابرقی یا نهر
اعتد بالوزن کمن مثل البصر	وافق الاملاک یا حیدر البصر
چون ملک پیش حق را کن غذا	تا رسی همچون ملایک از ادا
انکه کی زین شرب کم کن بر خویشا	تا که عرض کو شریابی و پیش
و اسی زین و زنی بز کیش	و رفتی در لوت و در قوت شریف
ای بدار الاستقار و الاستقرار	از برای خان بالا مردوار
هر که گنه عاقبت قوی بیفت	آفتابی و ولتی بروی تابفت
نیست پاهست بوداشی کم خورد	صاحب خوان آتش بر تپه آورد

۱۱۴۱

سر بر آو در سپنج کوهی سی سمد	تا پشتین بر حق بر تو نژند
خوی مسد زین که و چه بار کن	خوردن عیان کل آغاز کن
معد و را خون بدان عیان کل	تا بیانی حکمت قوت نزل
نیم تو سنگ است و نمی شکست	بین میفرای شک افزا شکست
معد را بگذار پس سوسال خرم	تا که سپه پرده زحق آید سلام
کین جبا و صوم چخت نشن	یکسایین بستر ز بعد ممتحن
ریج کی ماند و می کانی هین	کویدت جونی تو اسی بخور من
زین بان بر بند تا پیش عیان	چشم بند آن جهان جسلع و بان
ای بان تو خود و پان و دور نیخ	وی جهان پر مثال بر نیخ
کار و دوج میس کنی در جور و دین	بها و خود را تو منس بر میس کنی
قار خود کن و زنی نیکت بجز	تا شود منس به دل با کر و منس
خوردن تن باغ این خور نیت	جان با زرکان عیان رنر نیت

سزبان می در این حق گفت	پاره برو می سیزنی زین رخ را
ای نسل بادشاه کامیار	با خود آرزین پاره دوزی ننگ دال
واگه سرشوت جو خمرست و چون	هر دو سوش است و عاقل و دست
خمرتیا نیست سرستی سوش	سر چه شو انیست بند چشم کوش
نفس عیونت پین ریش کن	تا نیار و یا و از ان گن گن
اسمیت لاف الکی نزد	کاشش را نیست از نیزم
لذت از جو پست و نه از نقل بود	با جاعت از شکر به نام جو
اسم خالی بود زندان دیو	کش غم نام انیست از مکرو دیو
خود نباشد جمع هر کس زبون	کین علف زار پست زاندا ز برون
جمع مرغان حق را داده اند	تا شودند از جمع پیر و زورمند
جمع رزق جانها صان نه است	کی زبون سپه کوچ که است
تو زان زینستان ای غزین	که ترا دارند نیل جو ز و بون

از برای خست نان به خستی	۱۲	دیوه صبر و توکل و وسیع
کاسه بر کاسه است و نان نان هم		از برای این شکم خواران عالم
قوت جبریل از مطیخ نبود		بود از دیدار حنلاق و دود
چنین ای قوت ابدال حق		سم ز حق دان نرطعام و نظیق
کینه جبریل و جانها سدر		قبله عیب الطون شد سفره
المالک باب ۱۳ سوال ۳۳ ۳۴ ۳۵		
چ ز زیارت کرد و فغانه بود		چ ز رب البیت مرده است بود
کعبه مرده ان از آب و کپت		طالب دل شو که پست است
قبله عارف بود نور حلال		قبله عقل مفید شد خیال
قبله زاهد بود دیندان بر		قبله مطمع بود همیان زر
قبله معنی را ان صبر و در		قبله صورت پرستان پیش
قبله باطن نشنان و المنن		قبله طایر پرستان روی

بلهان تقسیم سجده می کنند	در جنای نال لب جبهی کنند
آن کز ستیزه خیزت ای خزان	نیست سجد جز در خون سرد را
سجده کان خزون و لیست	سجده کا و جمله است با خدا
تا بگرد آن خانه را در وی نیست	و اندر آنجا ز عجب زبان می نیست
چون مرادیدی حسد را دیدی	کرد کعبه صدق بر گردیدی
خدمت بر طاعت و حمد خداست	تا ز پیشداری که حق از با خداست
تا دل مرد حسد امانا بد برد	سجده قومی را حسد از رهو انگره
کعبه تا زمین کن روز و شب	از قیاس پس انده اعلم باله و آه
قطره دل را یکی کوه حسد شاد	کان پیر یا پا و کرد و خنداندا
قطره علم است اندر جان من	سوار بان نشن از سواد و خاک کن

باب پنجم

خاتم ملک سلیمان است علم	جمله عالم صورت و جان است علم
-------------------------	------------------------------

اولی عالمی از او موحت علم	با بقیه آسمان او موحت علم
سر ز علم الاسما شنو	اسم هر چیز می تواند ناما شنو
علم چون بر دل ز نغمه یاری شود	علم چون بر تن ز نغمه یاری شود
گفت این دو کیمیل الا سفاره	بار باشد علم چون نبود ز به
چون کشش تو بر سوار این عالم	تا شود را کعب تو بر سوار علم
تا که بر سوار علم آیی سوار	بعد از آن افت ترا از دو چشم سوار
در ذات پستی علوم انبیا	بی کتاب و بی معینه است
طالع عیبی است علم معرفت	طالع خرنیست ای تو معرفت
علم چون آموخت سگ پست و ذلیل	میکند در پیش صید حلال
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب	حافظ علم است آنکس بی نصیب
صد هزاران فنسل دارد از علوم	جان در ایسه نداند از علوم
داند او خصلت سر جوهری	در میان سرخ و خون حسدی

وقت سر کالیدانی که پست	وقت خود اندانی هفت
توسعی دانی بخور و لا بخور	خود نداسی تو بخور ز می بخور
این رو آن رو اوانی تو یک	تو رو ایما رو ای می تو یک
کرچه دانی وقت علم ای امین	زانت کشاید و دید و بین
چو که بکلیطه خور و سی بر زن	ترک کن مصلوب رب المن
روز بخت خور صفت کان اخلا	بی غرض او پست از منض عالا
فتم ناکر وی ز حکمت ای پست	ز آنچه حق گفت کوا من بر تو
حکمت و نیافند از طریق سبک	حکمت دینی بر دوق فلک
دانشی باید که همش نشان سر است	زانکه سر نه ری باصلش بر سر است
دان و انشای پستند از فریق	زانکه زبان انش نداند این طریق
چون تخی کرد او صافش قدیم	پس سوز و وصف حادث کلم
چون شمی بر با همی آسمان	سر و باشد جبهت جوینی در میان

باب البصیر

صدق جان او ن بود سابقوا	از سبب بر خوان رجال صدقوا
در حدیث را پست آرام است	را پست تبا و اندام دل است
انف و عفت این تن فاسینه بود	راست است این با سینه بود
چو مرصدهت خفی شد در دروغ	مچنانک روغن اندر مقن دروغ
سالم این دروغ تن پیدا و قاسم	روغن جان نذر و غانی و لاش
پیش ال جز و مویز آچسب	عقل کی در دانش مردان س
سر که جو بست او خود کو دک است	مردان شده که سپه در پخت
گر بریش عجا فرد پستی کی	سر زبی ریش مو باشد سب
بین روش بکزین ترک درین	ترک این دمن تشویش کن
تا شوی چون بی کل با عاشقان	پشوا می و حسنه های کاستان
پس قیامت روز عرض خیر است	عوض آنج اهر که با زیب دوست

برق و خنک روی صبا و قین	تن فنا شده انجا تا یوم دین
زنگ مشک و زنگ کوزان تان	تا آب با سینه بود بر جان عاق
چو کله مسخام فراق جان شود	دیو چون دلال بر ایوان شود
پس فزود شد ایماز شتاب	اندان تنگی بیکای برین
آن خیالی باشد و برین شین	فقدان دلال چو خسری قنی
این زمان که تو صحیح و فزوی	صدق را بهر حینالی میبیت
میفروشی حسره زمانی در کمان	چو طفلی می پستانی کردگان
پس دران بخارسیه روز اجل	نیت نادر کرد و انیت عمل
ای میسره و عاشق کین بند	کو ز بیم جان جانان میسره

باب عشق

عاشقی پیداست از زاری دل	نیت پمار چی چسار زنی دل
علت عاشق ز علتها جداست	عشق اصطلاب سراسر جداست

عاشقی گزین سپهر گزین سر	عاقبت ما ز ابدان سپهر بر سر
هر چه گویم عشق اشح و بیاب	چون بشنایم خمیل کردم از ان
کر چه تفسیر زبان ره شکر است	لیک عشق بی زبان روشنی است
عقل در حشرش جو خردگی کفایت	شرح عشق عاشقی هم عشق کفایت
چون تم اندر نوشتن شمشاد	چون بشن آمدت لم بر خرد و شاد
آفتاب آمد و لیل آفتاب	کره لیلست باید از روی رود تا
عشتمایی گزین سپهر گزین سر	عشق نبود عاقبت نسکی بود
عشق بر مرد و نباشد پایدار	عشق را بر حقی و بر مستی هم دار
ز آنکه عشق مردگان آینه نیست	ز آنکه مرد و سوخت آینه نیست
هر چه در عشق حسد ای احسن است	ان شکر خایست جان گنبد
عشق او در جان کای ریده اند	تلافی او بر زلف ما بپایه اند
ما هم از پستان این می بودیم	عاشقان در که وی بودیم

سخت تر شد بد من از بند تو
عشق از شناخت و آشنند تو
آن طرف که عشق می افزود دور
بوحسین نه شافی در سینه کرد
اندرین حبش از خرد ز پند
فخر زاری بارز دارین پس
یک چو لعل لم یزق لم یدر بو
عقل و تحیلات و حیرت نژد
آنگاه از چو سید را عشق سینه
تو که آبی صید او شوی
لیک کی کجند وی اندر دام کن
عشق سید بودن پست از صید است
کول یکین خویش را و خورده شو
آفتابی را در با کن ذره شو
بر درم ساکن شو و چانه باش
دعوی شیعه مکن پروا از باس
تا بر پسنی عاشق زنده کی
سلطنت یابی همان در بند
صدق عاشق بر جیب دی تنی
چو عجب کبر در دل دانا زند
غیر این مسقطها مستعدا
یابی اندر عشق با مشر و بهی

چون بازی عقل در عشق
عقل امتیاست و پد با مقصد
آن زمان چون عقلمان خستند
بر براق حسن یوسف خستند
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال
ای کم از زن شوخند ای تال
عاشق من در فن دیوانگی
سرم از فرسنگی و فرزندگی
وقت آن آمد که کن عین شام
نفس بگذارم بر اسپ جانم
بوی جاننی سوی جانم میرسد
بوی میر محمد بانم میرسد
باز آمد آب ماه جوی ما
باز آمد شاه مادر کوی ما
مک و نیارنج پست از حال
من غلام مک عشق نزال
عقل بر عطار کاکه شد او
طلهها را ریخت اندر آب جو
اژدهای نمایی و لوبه
عقل سپون کوه اورا که زبا
عشق قمار پست و مرتعوش
چون نگر شیرین شدم در عشق
برک که کاسه شیره تو ای تند با
من نه اندر تا کجا خواهم شاد

در کج عشق در کنت و بشنید	عش در ماییت قهرش ناپدید
عشق نامو پس ای برادر راست	بر در نامو پس ای عاشق ماییت
فرمان پستانه خوش می آیدش	تا ابد ای جان چو پستانه می آیدش
سر چه غیر شورش دید ای کجاست	اندین دوری و دوری و پستانه کجاست
ز آنکه نزد عشق سره انداخت	آنکه باشور زنده شور انداخت
بگرای کشی خلقان عشق عشق	از دایه کشته کوه عشق عشق
عاشقان اشامانی و غم دوست	دست مرده و اجرت انداخت
عشق آن شد است کوجون خفته	سر چه جز مشوق باقی جمده خفته
سخ لا در قتل غیر حق بر اند	در نکران بر کج بعد لایحه ماند
ماند الا الله باقی جمده رفت	شاد باش ای عشق بکرت سوز رفت
عاشق که عشق یزدان رخ رو دوست	صد بدن پیشش نیز در توت
عاشق آن که حسد آن آن است	عقل و جان نذر یک در جان است

از محبت در دو با صافی شود	از محبت در دو با شامی شود
از محبت مرده زنده می کشند	از محبت شاه بندگی کشند
از خیالی دوست گیری حشمت	چون گیری شاه غیب مشرق با
سج عاشق خود نباشد و حسن	که در عشقش بود جویای او
میل مشوقان نهانست و ستیز	میل عاشق با دو صید طبل و نغز
یک عشق عاشقان تن گرفت	عشق مشوقان خشن و فرزند
چون برینال برق مرده دوست	اندازان ال و پستی مید انگه دوست
در ال تو مسخره چون شده تو	پست حق را بی کمان مسخره تو
سج بانگ کف زدن ناید در	از یکی دست تویی و پست و کفر
تشنه می نالد که ای آب کو ابر	آب سم نالد که کو آن آب بخار
بنا بست این عشقش جان	مازان و او جسم زمان ما
حکمت حق در صفا و در قدر	کرد ما را عاشقان سمد کرد

باوه عالم عشق را پس گامی	اندر آن منت دو دو دیوید
سخت پنهانیت و پدیدش	جان سلطان جان شیرش
خبر همتا دو دو ملکتش او	تحت شاهان تخت بندش
ایست یاکر با هم را عاقلان	ایستیا طو عا بهار عاشقان
عاشقان انگشتش از نظر	عاشقان اسکناسه با صد نسیان
مطرب عشق بر زنده وقت سماع	بندگی بنده دست داوند چمن
نفل پسینی با کونه در جهان	تخته بند از انقب کشته شهاب
پیرج باشد عشق دریا علم	در کسپه عقل و اینجاست دم
عقل کی باشد جو باشد مرد	کل ششی با لک الاوجه
عقل جوی نیست وانی بخورد	در حریت پو فامی من کرد
آن جماعت را که وانی بود اند	بر همه همنامشان افزو اند
عاشقانی که درون خانه اند	شع روسیه یار راپر و ایندی

مقت عشق از همه دنیا بیدار	عاشقانه ترانه بسبب و ملت خدا
این نفس جان اتمم بر قامت	بوی سپهر امان بر قامت
من کجایم یک رگم شمشیر	شرح آن بیری که او را یار نیست
من کجایم یک رگم شمشیر	شرح آن باری که او را یار نیست
شرح این جبر ان ارجح کج	یک زمان بگذارت و دستنی و کج
تا که در مرگوشن ناپدید	یک سسی کویم ز پسند من لکن
در کجایم عت لمارا بر کند	در نویسم بر من قلمها بنگنه
در کشاید دل سر اسباب باز	جان سوی عرش سازد هر که قاز
بعد از این شرح کویم با می است	ز آنکه شرح این در این است

باب الا خلاص

کاش چنان کنج چیشان خود	آیا بود کارت سلیم چشم
چونکه اسرار است نهان دل شود	سر مراد است زود تر صبح سل

گفت پندیر که سر کو پند گفت	زود کرد و با مراد خویش
و انما چون در زمین چنان شد	حرشان سر سبزی بستان
در حدیث آمده که تسبیح از پاره	چو پندیر که کوفن دان کندی
کار او دارد که حق باشد در	بر کاری او ز هر کاری
برین مایه شیخ به زان خاص	که نصیرت باشد آن بی غنا
فی ویرانه خراب خوشتر است	حلقه که چو کج بودنی بر دست
عجب کم کن بسند اسد را	مهم کم کن جزوی مشا را
در رخ بر عیب پسندی می کنی	در پشتی خا بر پسندی میکنی
درنگ دریا که با پسگماست	فرز اندر میان سنگماست

حکایت

آتش افتاد در غنچه	پنج خوب بنام میخورد از آن
در قناد اندر سبزی خاص	تا ز اندر پر مرغ و لاله

نیم شهر از شمس آتش گرفت	آب می چسبید از آن می سخت
سکما می آب و پسه که پند	چو پند آتش کمان می شمش
آتش از پسته تیزه افزون می شد	میر رسید او را در ایست
خلق آمد جانب از شتاب	کاش می میزد و میسج ز آب
گفت آن آتش ز آیات خداست	شعله از آتشش غل شامت
آب جب و در عطایان تنید	نخل بکند بر پیه اگر آن مسینید
خلق کشد شمش که بکشود ایم	ما سخی ز اهل قنوت بود ایم
بهر خنجره بر نوشش بر نماز	نماز برای حسن مقوی نماز
بین کن زمین بس در کیر استراز	که ز نجشایشش در توبه است باز

باب التوبه

توبه را از جانب مغرب می	باز باشد تا قیامت آن می
کاز مغرب بر ز ز سر آن است	باز باشد آن دوازده می

مستحبت را ز دست سدا	یک در توباست زان دست بگری
پوش غنیمت ار در بار پست زده	رخت آنجا کش بگوری چسوده
توبکن رود از سپه آلود بزم	که فن بپوشد بپشت لریه
در فسون نپوش کم شو عجزه	کاغذ آب من بپوشد ذره
در بر بندگی چشم خود از اجابا	کار خود را یک کذا واقابا
ای خبر بات از جنبه ده چنبر	تو بهر تو از کشت توبه
عقل تو از بس که آمد خیره بر	پست عذر است از کنگاه توبه
باز سوار توبه شود در و پس	جامه از در دستمان باز پس
مرکب توبه غایب مرکب است	بر فلک تازه و یک قطره پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن	که قبایت را بدید او نهان
تا نهد در مرکب را نیز هم	پاس اراین مرکب را در هم
باز گشت آن کن جرم و کنگاه	که کفر توبه در آید در پست

می بسیار آب و آب توبه را	سر طه برفق سبحانی توبه را
سجده که را ترک از آب روان	گرفت ایا و ایا نه زمین گمان
غمزنی توبه همه جان کند پست	مرکب خاصه غایب از خود بود
لیک استغفار هم در دست	ذوق توبه نقل سر سر مست
سر دلی را سجده هم دست توبه	مرد رحمت قسم هر فرده نیست
گر کسیه کردی تو نامه غم خویش	توبه کن انسانا که کردی تپش
بیخ عورت را بد آب حیات	تا درخت عمر کرد و با نبات
جمله ماینها از و نسک شوند	ز سر بازنده ازین کرد و چونند
اندرین است تشه مسخ بدن	لیک مسخ دل بود ای و سلطان
از روی دل صد حسد اران کرد	گشته از تو پیشک پیک و خضر
جو کجاست برود و یونفا ضمه	بی نمک باشد اعوذ و فاعته
گر چه باشد بی نمک اکنون چنین	پست خفت بی نمک تر از این

مخچن سمنی ناکسی مال نیز
که دسیه لانا و دکان ای عزیز

بایست الزام

چون خیال می بشود در زهر تن	تا خیال از زهر نذر نروستن
آرزو بگذارد تا جسم آیدش	آرزو می که چسبند می بایش
آرزو چیستی دیگر عیشتن	پیش حدش خون تقوی عیشتن
ای چنان ام ایست وانه آرزو	در گریز از دامها رو آرزو
چون چن منستی بریدی صد کشاد	چون شوی در صد آن بریدی فساد
بستی خواهد که تا زاهد شود	تا غرض کنواری و شاه شود
کین غم زها پرده دیده بود	بر نظر چون پرده چسبیده بود
زهر و تقوی را که میزدیم درین کوشش	ز آنکه میدیدیم اهل را پیشش
مرک همسایه مرا و اعط شده	گفت دکان مرا بر جسم زده
رو بخا هم کرد آخر در خط	آن بر آید که کفر خود با جسد

چون زنج را پاست خواهد شد

ای بزرگت و کمر آموخته	آخر سبکت جا نه نادوخته
رو بجا که آریم کز وی پستیم	دل چرا در بی وفا می بستیم
از عقول و از لغو پس بر صفا	نامه آمد بجان کای سینه وفا
یادگان پنج روزه یا منسی	دل زیاران کمن بر تن منسی
شاد از وی شو مشوار غیر صی	او بهمار پست و کمر ما دی
سر چه غداست ایست در رنجت	گر چه تخت و ملک است و پانچت
سر دکانی را پست صوم ای کر	مشنوی دکان فقر پست ای کر

بایست فقر

مشنوی دکان حدت است	سر چه غیر و احدیت اینجاست
غزوه خندی از کز پندت و وفا	که هزاران عتبه پنهانت و نماز
کار درویشی و رای نعمت	سوی درویشان بیکر دست

روز می و از نذر رزق از دوزخ لعل	از آنکه درویشان را می ملک مال
زیر آب شوره زفت تا بخلج	آبجان که خلق می ترسند خلق
بجناشان کشف کشتی از زمین	گر بر پستی ازان فخر آفرین
او محمد و از سینه سایه شود	چون فاش افتد سربانی بایر شود
پیچ بکشد سینه کن ای ز صفر	دیو می ترسانندت مردم فخر
لنگ دار که کند بکشش شکار	باز سلطان عزیز کامیار
از برای من چرخ صرغ خان	آدمی را بجز وفست آمد امان
عجز بستر باید چرمی ز کار	نیست قدرت هر کسی را ساز و کار
تا تو اندک شتی از فجار رست	خضر شتی بر برای آن بخت
امن فقر است و اندر هر دو	چون سگسته میرد شکسته شود
بکشش با باز دار و در چرخ	چون که شامی پست باید بر شوی
در شمش ساز و شده پد پد عطا	و بر بیاید چپسته اشقا و در

راه زن حرم که گدایی بازند - کرک کرک م ۱۰۰۰ راه زن کرک

حکایت

آنچه گفتم از غلظت های سبز	هم بدین بشنودم از عطار سینه
رحمت الله علی کشته است	ذکر شه محمود و غازی شفته است
کر غزای سینه پیش آن امام	در غیبت او فدا شد کینه غلام
پیر غنیش کرده و بر تخت نشاند	بر سپید بگزیدش و فرزند خواند
حاصل آن که در آن تخت خضر	شسته پهلوی قباد شمشیر
گریه کردی استک میر اندوی	گفت شاه او را که نسیر و ز روز
از چه گریه و دولت شده ناگوار	فوق املاکی مستسیرین شهیار
قبرین تخت و وزیران سیاه	پیش تخت صاف زده چون نیمه راه
گفت که در کرمی ام زانستار	که مرا مادر در آن شمشیر یار
از تو ام محمدید کردی مرزبان	بخت در دست محمود از سلطان

پس پر مادم را در جواب	چنگ کردی کبریا چو چست خدا
می نیایی بیج نغزین دگر	زین نغز نغزین همکسالتی
سخت پرت می دین پس بگین	که بسد ششیر او را قایتی
من نکنت سره و چران کشتی	در دل افت وی مرا پر و غمی
تا چه در رخ تو پست نمود ای	که مثل ششت در دل و کرب
من کسی ز تو پس از پریم تو	غافل از گرام و از تطییم تو
مادم که تا به پسندین زمان	مهر ادر پست نمود و ارسلان
فقر آن نمود پست ای بی منت	طبع از و دایم می ترساندست
که بر اینی طبع این مسود و زاد	خوش بگو می عافیت نمود و زاد
چون شکار فکر کردی تو یقین	چو گو که کاشک بار می زمین
که بر اینی در وارش تن در است	یک ز صد ششت و شصت است
چند کن نور تو روشن شود	تا سلوک و نه دست آید از کشت

ای شکر

باسبب الحمد

ای خنک آنکو جهان می گیند	بر بدن جسمی و او می گیند
تا زین آن جمله نی و از به	بر خود این رنج عبادت می بند
حد ندارد رنج و صف آن جان	سسل بایش درین دنیا پیش آن
ای رنج یا شتمای در ویشان پرست	که فانی تن ایت سالی جان است
مردن تن در ریاضت ز کسیت	رنج این تن روح را پائین کیت
کشته و مرده پر پشت ای قمر	بر کشا و زندگان جای و کمر
از نمودم من حسنه اران برکش	بنی تو شیرین من نپسندم غرضش
چو آسن آسنی رنگ شو	در ریاضت آینه بر یک شو
سر پشته نیت این سر پر است	چند روزی چند کن باقی نهند
صبر کن نذر جسم او در عا	دم بدم می بین یکاند خفا
وصف سکی حسنه زمان گشت	وصف صلی در تو محکم میشود

در ترازوی چند اموزون شود	در ذکر چند تو افشردن شود
حرکت جسدی کرد در بدی سپ	حرکت برخی دید در کتی پرسید
کورد و وقت صیقل از جفا	بهر عجب دارم ز جویای صفا
کزنی مفضل چیزی آیدت	زین مراقب باش که دل آیدت

باب المراقبه

پنی سده دم پانچ ولد اوتو	کر مراقب باشی پس دارو
حاجت نماید قیامت نماید	کر مراقب باشی و گیری رسن
از مراقب کار تو بالا رود	و را زین افشردن تو کسبت بود
تا مگر دید از کان بر خیل	پیش جانان کند آریه دل
مک ملک اوست ملک اورا وید	جمعه ما دسن پیش او نید
پنج اندر شیر خالص تار مو	که بر پندش کسبست و جو
که از او باشد برود عالم اصلاح	کارشوی و از او درین اصلاح

باب التفتوح

چو کنگه مستوی رود و پست سوا	حق کشاید سرود و پست عمل را
پس خیره محکوم شود	چون خرد سالار و محند و م شود
اقتضای جان ای دل آگیت	سر که آنگه تر بود جانش خویت
واسن و امر و مشرمان ویت	نیک بختی که لقی جان ویت
مرغ با پریمی پر و تا آشیان	پر دم حقیقت ای مردمان
باز اگر باشد سپه و بی نظیر	چو کنگه صیدش موش باشد شختر
ور بود جندی ویسل او بشاد	او سر و بازست منکر در کلاه
یا کج باشد یا بنیر از خیر و شر	خیر و منکر تو در همت نکر
جمله عالم زین سبب کراه شد	کم کی که ز ابدال حق آگاه شد
سبب بسیار داشتند	ان بسیار اسپه خو و پند داشتند
این پستند ایشان از عمی	پست فرقی در میان بی بستند

سرد کون بنور خور و نماز عمل	یک شه زان پیش زان بگزل
سرمه کون آموکیم خور و نماز	زین بی پس کین شد و زان کین
سردونی خور و نماز یک آب خور	این کی خالی وان یک پر شکر
صد هزاران چنین شبها چن	فوقان مشتتا و ساله را چن
این خور و کرده پلیدی و جدا	آن خور و کرده همه نوحه
این خور و کرده همه بصل حسد	واغی روزی همه عشق احد
علم و حکمت زیاد از لقمه سال	عشق و وقت زیاد از لقمه سال
لغو کون نورانشه و دو کمال	آن خور و آتور و در کتب حلال
چون لقمه تو حسد پسنی و دم	جمل و غفلت زیاد از لقمه علم
لقمه تم است بر شش اندیشه	لقمه بجز و کوه سرش اندیشه
ذکر حق کن با یک غول از لقمه	چشم ز کس با زین برگسند

باب الذکر

اذکر آتش وید مارا نور و او	اذکر آینه شاه ما دستور و او
نیست لایق مرهم القصور با	گفت که چه پاکم از ذکر شش
وصف شما با زانها ما نصرت	ذکر جسمانی خیالی ناقص است
روح خود را با یک و چالاکن	رو و هنجایش با تو پاک کن
رخت بر بند و بر و ن آب پیله	ذکر حق پاک است چون پاک سید
ز پسته ماند و ندان و دان	چون آید نام پاک انده دان
ای ز سوتان مشد با نام سو	از سوتان کی رمی سینت جامه
واغی این سست و لال وصال	از صفت و ز نام چیز ای خیال
رجب لادان اندر آب جو	ایم خواندی رو پس پی بگو
پاک کن خود را از خود بهیستی	کز نام و حرف خواهی بگذر
ما صفاست ره نماید سوسنی است	دکمه ز نام و بگردد در صفاست
نهی بر پای سرفلاش نیست	اذکر آینه کار مرا و باش نیست

چو دوران سران برچی کجاست	سهلتر از بعد حق و نخلت است
ز آنکه خیب بگذرد و آن بگذرد	دولت آن ار و کجان گدازد
بی شک یاری که سوا الهی است	لیک از قلمی بعد حق به است

حکایت

آن کی آمد می گفت آن شبی	چو گدازه شیرین می شد از شش به
گفت ای پیش گو ای بسیار گو	این حمد الله را لیک گو
می نیاید یک جواب از پیش رفت	چند الله میسنی بار و سخت
او سگت دل شد و بنهاد سر	دید در خواب او خضر را خضر
گفت پند از تو کز حق و امانند	چون پشیمانان از کشتن خواند
گفت بس که نمی آید جواب	زان همی ترسم که باشد ز باب
گفت آن الله تو بس که کم است	زیر سر یارب تو لیک است
جان بل زمین و عاجز دور است	ز آنکه یارب گفتش منور است

بر دهان بریش قفل است تو	مانند با خدا وقت گزید
-------------------------	-----------------------

باب الاستغفار

چو گداز غم پستی تو استغفار کن	عشم با مر خان آمد کار کن
چون بخوابد عین غم شاد می شود	عین بند پای آزادی شود
از پدر آموز کلام در کتب	خوشتر نشود آمد بسوی پاکیزه
چون بر بیان عالم الا پس ابرار	بر دو بر پا پستیا و استغفار
کو را که کن با پست غفارش	جام مغفوران کبیر و خوش گیش
اوه خلی تو فی عبادی یافتی	اوه خلی فی جنتی در یافتی
را پند ناگفته صراط الیقین	دست تو گرفت بر دست بنامیم
روی در دیوار کن تنه نشین	وز وجود خویش هم خلوت کن

باب التوبه

تو چه بگره هر که عاقل است	ز آنکه در جنس است صفا پائی است
---------------------------	--------------------------------

فلت چه به که طلعتی خلق	سرزده انگ پس کیر و پاتی
خال چو جلوه پست زان با عود	وان مقام خلوت آمد با عود
جلوه پسند شاه و غیر شاه	وقت خلوت نیست جز شاه
پست بسیار اهل حال از ضلالت	تا در پست اهل مقام میان
آنکه در خلوت نظر برود	آنرا از اسم زبیر اوست
خلوت از اغیار باید بی زیا	پوستین بر روی آمدن بها
سج کنجی بی دوی نام است	جز بجنب لوگما حق آرام است
جنبش آرام اندر جنبش	جز برای حق نباشد جنبش
فکر کن تا واری زلف کز خد	فکر کن تا منزه که علی ز حسد

باب الفکر

چون معنی زنی باز است کنند	پر فکر است زن که شهباز کند
فکر آن باشد که بکشاید روی	راه آن باشد که پیشش آید روی

شاه آن باشد که از خود شده بود	نی بجهت نما و شکر شده بود
تا بماند شاهی و پسر مدی	چو غر ملک و دین احمدی
روی نپسین عطیه در چید	زخم ناخنهای منکرت می کشید
فکرت بد نامن پر حشمان	میخواست و دقیق روح جان
تا کشاید عفت و اشکال را	و حدت کرد پست زبیر مال را
در کشای عقد پاکشتی تو پر	عقد و چندی ز کربکشا و کیر
عقد و کان بر کاهن است سخت	که بدانی بد کیسے یا نیک سخت
طل این اشکال کن کر آسبے	خرج این دم کن کر آدم و سبے
صه خود را ان که نبود خود کزیر	صه اعیان عرض و اوست کزیر
چون انی صه خود زین حسد کزیر	تا بر عهد در رسی انجی که سپند
عقد و محمول در موضوع رفت	بی بصیرت عمر در مصروف رفت
سر دیلی نیبے قیبه سینه اثر	باطل آمد در تخب خود نمکر

بزرگسویع نمدی صیغه	برقی پس اقرانی قایم
مریشالی که کند در دل وطن	روز محشر صورتی خواهد شدن
حق نمی گوید که همسر وزیر	بار جا و خوف باشند و خدای

باب خوف

میر که ترسید از حق اتقوی کنید	ترسد از وی حق پس برکداید
میر که ترسد مر و را ایمن نهند	مردل ترسند و را ساکن کنند
لا تخافوا پست بهر عارفان	پست دریا از برای خایانان
نه دریا ترسند نه از خوف کس	چون شنیدند تی خطاب آن تخت
لا تخف و ارج که خوفت و حق	نافع شد جوفت است و تطبق
خوف آنکس است که را خوفت است	غصه آنکس را کس است اطاعت
من ترسانم و متیج و یا و را	آنکه ترسید منج ترسانم و را
اینرا من بترسانم بعلم	خایانرا من بترسانم بکلم

پاره در زخم پاره در موضع هم	سر لسی با سربست اندر خورد هم
سرجه در دل داریه از کمر و بوز	پیش پیداست پیدای سحر روز
گر بچو سپیش ز بند و پروریه	تو چرا بی شرمی از جسد می بری
جو کله بد کردی بر پیشانی اش	زاکله تخم ناپست و برویانه خدا
راز پارا میکند حق آشکار	جوخچ ابر پست تخم بدکار
چند کاسی و بپوشاند که تا	آخر آید ندان پیشانی ترا

کلیات

عهد عمر آن امیر مومنان	و او دردی با حبل لا و علیان
با یک زده آن دزد کای میردیا	اولین بار بست جرم دکنار
گفت عمر عاشقند که خدا	بار اول ترس نار و درخرا
بارها پوشد فی الطمانی فصل	باز کیر و از پی الطمانی فصل
تا که این مرد و صفت طایر شود	آن مبدشه کرد و این مندر شود

انگرم دان بک می ساندست	تابک ایمنی نشاندست
ره تبرس و طهت نون بدل	پش هم حکم عز خود بدان
یار جا و خوف در پرده بود	تا پس این پرده پرورد شود

باب اربع

انیا گفتند نو میدی پست	فضل و یار بهای رحمت پست
از چنین محسن نشاید امید	دست در فقره اکبر رحمت پست
بعد نو میدی بسی امید پاست	در پس طفت بسی خوشید پاست
پنج انجیکه که اینچا خیمت	هینج در وی که اینچا صده و پاست
یانی وانی که مصای خدا	کز ترمی خواند این سو که بیا
کرمی را منج ایمان کند	کج روی را مقصد احسان کند
تا پناشد هیچ محسنی نه و	تا پناشد هیچ غاین بی رجا
نیتم امید و از هیچ سو	وان کرم میسکو بدیم لایب آه

کر چه باور نامید می در کیم	چون طراز و پست اندازان ویم
بین شو نویسد خود را شا کنا	پش آنج یاید و پس فریاد کن
کوی نمید می مر و امید پاست	سوی تا یکی مرده خوشید پاست

حکایت

آن شینه پستی که در عمد تم	بود چینی که مطرب با کز و فر
بیل نشا و از او چو دشت	کیطرب ز او از خوش صد شد
بمس جمع دشس را پستی	در نوای و قیامت چا پستی
از نوایش مرغ دل پران شد	وز صدایش سو شمعان چران شد
چون آمد روز کار و پسته شد	باز جان از عجز نشه کیب شد
گشت و از لطیف جانفراش	زشت و از کس نیب زردیاش
آن غای ریشک زمره آمد	پچو آواز حسد بی پری شد
چو مکله مطرب پتر کز ضعیف	شد ز بی کس بی دین کین غنیف

گفت عرو مسلم و او ای	لطفا کردی خدا یا با بستی
محسبت ز زید ام متکالی	باز گزشتی ز من و زنی تو ال
زنت کب ام و ز همان تو ام	چنگ بهر تو ز کم کان تو ام
گفت خواهم از حق پریشم بها	کو پر نیکی نوی ند پر در قلبها
چنگ بر داشت شد اند کو	سوی کو پرستان شرب با جو
سج قهی پیش او مرد و دست	ز آنکه قصدش از حسد نیست
چنگ زو بسیار و اخر نهاد	چنگ بالین کرد و بر کو روی
خواب بردش مرغ جان بخت	چنگ چکی را را با کرد و نجفت
گشت از او از تن رنج جهان	در جهان با و صومعه ای جان
آن زمان حق بر عسر خوانی گشت	با که خویش از خواب نتوانست
در عیب افتاد کین محمود نیست	این غیب افتاد بی تصور نیست
سر نهاد و خوابت و شغل غایت	کا مدش از حق خدا جانش شنید

ان لم

آن زمانی که صل سر بانگ تو است	خود ندانستی انانی صد است
بانگ آمد عسره را کای غم	بنده ما را از حاجت باز غم
بنده داریم خاص و محترم	سوی کو پرستان رنج کج کرم
ای عمر بر جز پرست الملک ام	مقصود وینا بر کف ز تمام
پیش او ز کای تو ما را خستیا	این قدر بستان کنون مده را
این قدر از بهر پریشم بها	خرج کن چون خسج شد پاشا
پس عرازی سببت او اجرت	تا بسیار را بهر این خدمت سببت
سوی کو پرستان عمر بنما دره	در بغل میسان او انج حبش
سوی کو پرستان دو از نشی	غیر آن پروندید آنج کس
گشت این نبود و کرباره دویم	مانده گشت غیر آن پروندیم
گفت حق فرمود ما را بنده ایست	صافی و سرگشته و فرخنده ایست
پر چسبی کی بود خاص خدا	چیز ای پسر پنهان حب

بار دیگر کرد و گویست تا آنگاه	پس چون آن شیر سخاری کرد و
چون چنین کشتن که غیر پریت	گفت و ظلت دل و حسنیت
آمد با صد ادب آنچنانست	بر عمر عطسه فتاد و پیرت
مرغ را دید مانند اندرمانند	غوغا نشین کرد و لرزیدن
گفت در باطن نه ایاز تو داد	معتب بر پر کجای گشت
چون نظر اندر رخ آن سپهر کرد	دید او را سر سبز و روی
پس عمر گفتش مژگن از من مرم	گفت بشا رخ از حق آورده ام
چند نردبان حست خوی تو کرد	تا عمر را عاشق روی تو کرد
پاش من نشین مجوری ساز	تا بگوشت گویم از اقبال از
حق سلامت میکند بی پست	جونی از رنج و غمان چست
یک قراضه چند بریشتم بها	خرج کن چون حسنح شد چنانجا
پر زان کشت چون از آینه	دست می خایید و بر خود می طبع

با من نیزه گاهی حسد ای بی	بس که از شرم آب شد چاره پر
چون بی پریت از حد رفتد	چنگ از زمین خورد کرد
گفت این بود و حجب با اولاد	ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من مشاوه سال	ای ز تو رویم سینه پیش کمال
ای خدای با عطا می با وفا	رحم کن بر عمر رفت در خطا

باب الحکم و الصبر

که نیم کوهم ز علم و صبر داد	کوه را سیکه در باید تند باد
گفت پیغمبر نه اشک مانع از او	هر که را صبری نباشد در نهاد
یوسف پسندی این عالم جو چاه	دین حق صبر پرست را هرگاه
یوسف آه در پسین تنی است	از هر من غافل شود بیک سست
اسیر آسری و صبر ای سپهر	توفی شسته بر سپهر جا و الطفر
که شیطان است قحیل و شتاب	لطف رحمانیست صبر و اعانت

گفت حق ایوب را در مکرم	من بهر مویت صبری اوست
هین صبر خود کن چندی نظر	صبر دیدی صبری سپهر و ادون انگر
صبر کرد جان سپیدی است	صبر کن کجاست تسبیح دست
سج است پیچی نذار و آن روح	صبر کن کاصبر مفتاح الفتح
صبر چون پل سراطین است	پست با صبر یک لالائی است
تا ز لایمی کریمی وصل نیست	زانکه لا لارا ز شایه فصل است
تو چه وانی ذوق آن ای شیخیل	خاصه صبر از بهر آن شکل
صفت سال ایوب با صبر ملا	با بلا خوش بود با صبر خدا
از وفا و جملت و علم خدا	بود چون شیر و عسل او با بلا
صبر شیر اندر میان شمش خون	کرد او را باعث ابر الودین
صبر جمله انبیا با شکران	کرد شایخ صبر صاحب قرآن
صبر با اهل احسان را علی است	صبر صافی میکند صبر جاوید است

با صبر

با سپیاستان حاجی بل صبر کن	خوش مدار کن به جمل من لیلین
آتش نره و ابر ایسم را	صفت آینه آمد در جلا
چو رکفر نوحیان صبر روح	نوح را شد وصل و مات روح
صبر باشد شتهای نیرکان	پست حلو آرزوی کودکان
پر دپای دیده را و روی صبر	هم لبوز و هم سباز و شرح صبر
صبر را بحق قرین کن ای فلان	آخر و العصر را کنه بخوان
صبر نزاران کیمیا حق آفرید	کیمیا بی پیچ صبر آدم نرید
مصطفی پیچ کن صبرش شد بر حق	بر کشایدش با لای طباق
رزق آید پیش هر که صبر حجت	ریح کوششها ز بی صبری است
عاقبت جوینده یا بنده بود	که فوج از صبر زار اینده بود
تبع حسم از تنج آمن تینه	دل صد شکر ظفر کیمینه
این تاسی پی بر تور حمان بود	وان شتاب از سر ز شیطانی

گفت عیسی را یکی مشیار مر	چست از پستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر چشم خدا	که از آن دو فرخ می لرزد و چو
گفت ازین چشم خدا چه بود اما	گفت ترک چشم خویش اندر زنا
تسخیرم کردن چشم ز دوست	خشم حق بر من چه رحمت شدت
صیبر آرد از روز و راز شب	صبر کنی الله اعلم بالصواب
شکر میکنی مرخصه اراد نعم	نیز میکنی شکر و ذکر خواجه تم

باب انشکر

شکر منم واجب آید در حسد	در نیکشاید در چشم آید
شکر کن مرشاکر از بنده باش	پیش ایشان مرده افکند باش
شکر یزدان طوق مسرودنی	نه جدال رو ترش کردنی
کز ترشش و کردن آمد شکر پس	پس سر که شکر گویند نیتیکس
نیت آرد و غفلت و شکر انبیا	صدیق نیت بدام شکرش

شکر کن مخلصی و غلام تا	ایمن از سر عوفی و فرست تا
شکر گویم و دست را در خیر و شر	ز آنکه پست اندر تقصیر از پست
چونکه تمام او پست کز آنکه	صبر باید صبر مفتاح الصلوة
بفرق جمله عدو و خدا و دوست	با عدوی و پست پس شکر و دوست
شکر را شکر خدا باشد یقین	چون حسن کرد و نوبتش برین
رحمت ما در اگر چه از خدا	خدمت او فریضه است و سر تا
ترک شکرش ترک شکر حق بود	حق و لاسکست بحق بود
مر زمان و کاشن شکر خدا	رو بر آور و مسجوب بل صدوا
دلبر و مطلوب با ما حاضر است	در شمار رحمتش جان قاصر است
جز ز اهل شکر و اصحاب وفا	که مرایش تراست دولت و تقا

باب الوفا

عقل را باشد و نای عهد با	تو نذاری عقل روای خربها
--------------------------	-------------------------

مقل را باد آید از چنان خود	پیر و پندار پندار بداند
چو که عقلت نیست زین تیرت	و دشمن باطل کن تا پیرت
کز خوای مشک ابله سی	از درد دعوی بدر کاجنا
چو زنی قارت نیست باری مژده	که سخن دعوی است اغلب با کوه
و عده باشد حیت حق و لیدر	و عده باشد مجازی کبیر
و عده اهل کرم کج روان	و عده ناهل شد رخ روان
چو که در عهد خدا کردی وفا	از کرم عهدت نهند از خدا
چون نختت آدمی و نه عهد	برخ را تیساری باید عهد
عهد فاسد رخ بوسید بود	و رثا لطف بوسید بود
کوش او بجهدی کوش داد	تا که اوفی عهد کم آید زیاد
از وفا حق تو بسته دید	ا ذکر و کم ا ذکر و نشیند
آنجا است راکه وانی بود	بر همه است نشان است بود

گشت دریا با مسخه شای کوه	۳۱ چار عنصر نیر بند آن کرده
چون نزار و مروج کوه درین وفا	مر زمانه بگنجد سوگند را
را پست از حاجت سوگند نیست	ز آنکه ایشان از چشم روشنی است
نقص نیست شاق و عهد از آن	حفظ ایمان و فاکار حق است
جرعی بر خاک و فاکس گزیده	کی تو انبیا سده است زوخت
سوی لطف پو فایان بین مرد	کان بل ویران نیست کوشنو
جز تو کل جنبه که تسلیم تمام	در غم و راحت همه کمر بست دام

باب التوکل

که توکل میبکند در کار کن	کس کن پس بخت بر جان کن
گفت چنبره با و از طبع	با توکل زانوی اشتر چنبره
رزم الکاسب جیب اند شنو	از توکل در پاسب کامل مشو
نیست کسی از توکل خسته	چیت از تسلیم خود مجبوست

آن تو کل کو خیلان ترا	تا بجز در تحت اسمیل را
آن تو کل کو کلمه ترا	تا کند شاره مقبریل را
کب جز نامی بدان ای امدار	چند جز و سبب ان ای امدار
مایعالتن سیریم و شیر خواه	کنت التیق عیال لآله
آگهی را که خند حافظ بود	مرغ و ماسی مرورا کاس شاد
بای و سوی و شیر اشدان بر	در غم مایند یک ساعت تو صبر
فی الیسار ز رت کم نشیند	اندین پستی چه در چن سپند
پهن کل کن ملز ان پو پست	رزق تو بر تو تو عاشق رست
کز تر صبر بی رزق آسند	خویشتر غن عاشقان بر کورد
آچنانک عاشقی بر رزق زار	پست عاشق رزق هم بر زنجار
در تو پستانی جای بر دست	در تو پستانی دهد در دست
زوحیات عشق او و جان خواد	تو از و آن رزق خواه و نام خواد

رزق از وی جو جو از زید و	پستی از وی جو جو از بنک و
آنگه او آسمان باران به	هم تو اندکوز حضرت نان به
منبعی زو خواه نه از کج و مال	نصرت از و نج ا نه از عم و مال
عاقبت زینها بخواسی مانند	پهن کرانوا سی در ان م مانند
این م او را خوان باقی را بان	تا تو باشی وارث ملک جهان

حکایت

گفت موسی ابو جی دل حسد	کای کزیده و پست میدارم
گفت چه حضرت بود ای واکرم	موجب آن با من آن من و کنم
گفت چون طغی پیش والد	وقت درش پست هم بروی
مادرش کز سیلی بروی نه	هم با در آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد سیر او	او پست جمله شده او خیر او
خاطر تو همس ز ما در خیر و شر	الغایت نیست جای پای کر

خیرین پست چو سبکست و کهن	گر کسی در جوانی کوشش بخشد
پست این نایک نمیدانند صبر را	درخت و آن زنی سیفه ریبا
پست ایام پستین از هر چه	حصه کرده است عادت را و قهر
که عبادت هرگز آریم و بس	طبع یا رهی جسم زود آریم بس
گفت پیغمبر که جنت از آن است	که همی خواهی از کس چیزی بخواد
و در بخوانی ضامنم پس من ترا	جنت الفردوس پس دیدار خدا
بین از خواهی بد از غیر او	آب دریم جو جو از خشک جو
و در بخوانی ضامنم پس من ترا	برگش نیل سخا هم او نمند

حکایت

یک کجوزیره بنهر پست اندر جهان	اندر و کاویست تنها خوش و آقا
جمعه صحرای خور و او تا شب	تا شود زلفت و عظیم و نتجیب
شب در اندیشه که گفت چه جور	کرد او چون رمولا غر غر غم

چون آید صبح کرده بنهر پست	تا میان پسته فیصل و بنهر پست
اندر افتد کاوی با جمع البخت	تا شب آنرا خور و او سر بر
بنهر زلفت و عزیز و مست شود	اندر و نشس پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فرغ	تا شود لایعنه ز خوف متع
تج نندیشد که چندین پالان	میخورد مزمزم سینه زار و زهرین
صبح روزی کم نیب آمد روزیم	چست است این من و غم و دلنویم
نفس آنگه دست و پنداشت این جان	که همی لغزش شود از خوف نان
سالم خور و سی و کم نامد ز خوا	ترک پست قبل کن و مایه مگر
که بهس از پارد مکنون کنند	روزی تی چون نباشد چون کنند
در کف تی پر خود در پیش دوست	که چه قدر پست هم از قدر بر دوست
کار آن دار که حق لغوش است	آخوان رویه که اول گشت
هر چه کاری از برای او بکار	چون پسیر دوستی می و نیک

ننگ در آید شوی ز در ویستی ماه	روز و شب ز روزی زبیر شوی
بر دل خود کم نه اندیشه مشغول	روز کم نماید تو بر درگاه باش
ای وید و پیوستی دکان پکا	رو به سحر کن بجو زرق اللم
چون قضا آید شو و تنگ ایچ	از قضا حسد باش و درخ دهان

باب القضا

گفت او اجاز القضا القضا	تجرب الا بصارا ذوا القضا
گشت و ذرات عالم جلیج	با قضا می آسمان سپنج
چون قضا پر و کند از چرخ سر	عاستلان کردند جمله کور
کلم و تقدیرش آید بی و خوف	عقل که بود در دست اشد خوف
غیر آنکه در گزیری در قضا	هیچ حیدر نهدت از وی رضا
ایچی چون گشته اند قضا	میگرزانی ز او و مال را
این قضا را سم قضا و اند علاج	عقل خفان در قضا کجاست

چرخ کرد از اقساف که گریست	۲۱ صد عطار و عود القضا ابدا گریست
زیر کی بفر و شش زیرانی بخیز	زیر کی خلق است و حیوانی غایب
و اندام تو نیک بخت و مرام	زیر کی ز ابلین و غش از آدم است
اکثر ایل اجبت ببلد ای پر	بنزیر این کفایت سلطان العشر
ابلی می گویم سخن و دوست	ابلی کوی و لاله و حیران است
چون قضا آید مشه و پوشد صبر	تا نداند عقل ما پارا سپهر
چشم آدم چون بنور پاک دید	جان سپه نامه کشتن شپه
این همه و است چون آمد قضا	و انش یک نسی شد برو خطا
این قضا ابری بود خورشیدش	شیر و اراد در پاشود ز به چو کوش
بر قضا کم نه بجهت از انجی ان	جرم خود در چون نیستی بر دیگران
بل قضا حق است بعد بند حق	بین مباحش امور چو ابلین خلق
کرد خود بر کرد و جسمه خود بین	جیش از خود بین و از سایه بین

فصل نو که ز یاد از جان گشت	همچو فرزندت بکیر و دانت
فصل را در غیب صورت کی کند	فصل زوی را بداری بی بی بفر
جرم بر خود نه که تو خود گاشته	باجزای عمل حق کن گاشتی
گر قضا پوشد پیسیر همچون شب	هم قضا جانست دهد در گنت
این قضا حد بار اگر راحت زند	بر فردا چسب رخ فر کاست زند
چون خواهی که مروی پسند	سردی از صد پستین هم بگذرد
چون قضا آید طیب ابد شود	وان دوا در نفع هم مگره شود

حکایت

آمد از آفاق یزید مسر بان	یوسف صدیق را شده مسلمان
کاشنابو و نه و قتی که میگفت	بر بساط آشنایان میگفت
یاد داد و شمع بر او ان حد	گفت آن پیسیر بود و ما اند
عاری بود شیر را از پیل	نیست بار از قضا و حق پل

در قضا یعقوب چون ماه سر ۳۱ چشم روشن کرد از لای پیسیر

باب سلیم

سر سلیم است نه کار در آ	سود بود در ضلالت ترک نما
همچو اسماعیل پیشش سرب	شاد و خندان پیشش شادان
تا بماند جانست خندان آبد	همچو جان پاک اسد تا آبد
عاشقان جام فرح انگه چشند	که بدست خویش باشان کشند
اسی بجای تو زد دولت خوبر	ز انتقام تو ز جان محبوبم
آن دی که تو کنی از چشم و جیب	باطرب ترا سماع با کس چسب
تا خوشتر خوش بود بر جان من	جان ندای یرو در جان من
عاشقم بر رخ خویشم در خویش	چرخش نمودی شاد فرد خویش
چون عسقم تو چراغی ساختم	تو پیکردم اعتراض از دستم
دوست چون ز رو با چون	ز رخسار من در دل آتش خوش است

باب البلاء

وختل پیداکشت از زمین بلا	زاج و است شد عبارت نما
ریخ کبکچ آمد که رفتها در و پست	مغز تازه شد چو بجز میشد پست
آن بهار مضمر پست اندر خزان	در چهار پست آن کز آن کز آن
ریخ و غنم را حق پانی آن آفرید	تا بدین حد خوشش می آید پید
آفتابی کو بر آید باز کون	سختی دیگر شود او سرنگون
استراقی تا فست بر چارطاق	لطف طوطی سبب استلای استراق
آب خوشش کو روح را همیشه	در غم ز زرع و تلخ و شیرین
حال دریا ز اضطراب و جوش او	فهم کن تبسیدنیهای جوش او
پرخ سر کرده ای که اندر جفت و پست	حال او چون حال فرزندان است
کوی آنکه را پست بی نقصان شود	کوی پست ز غم شد چو کاشان
جان سپر کن تیغ بگذارای سپر	سرکبی فی پسر بود این شایر

مهره غم باش و با وحشت بساز	بی طلب در مرگ خود عمر دراز
التصوف قال و جهان الفرح	فی العواد و عند ایقان الترح
عاقلان زبانی مراد بیاد غی میش	با خبر کشتند از مولای خویش
منی مراد می شد که او ز می پست	خطبه ایچینه شنوای خود پست
کی کران کیر در ریخ و است	ریخ مغزود و پستی از او پست
چون کرانینها نشان راحت پست	تنگنا هم پیشوای نعمت است
زاج و است تلخ میسکوم ترا	تا ز تلخینها من و شیم ترا
خطبه ایچینه بگرد با هم	جفت شیرینان من شود آنها
سرکه در زندان قرین جنت است	آن جنتیهای تو را و شونت
جز شب خلوت نباشد شاه را	جز بدر دول مجو و طوایر را
سرکبا شمع بلا افروزند	صد حسد را جان عاشق سوختند
حق تعالی کرم و پسر دو رخ	

دا و مرغه عوف صد کاشال	باکرو او و عوی غنره جلال
درمه غم شش ندیدا و دره	تانا لدا با حن آان کجسه
درو آند بستر از ملک جهان	تا بخوانی مرغه از ادره تان
شاد از غم شو که غم دام بقا	اندرین و پیوی پستی ارتقا
غم کی کجیست رخ تو جوگان	یک کی در کیر داین کو دکان
بنده می نالد بقی از در دیش	صد شگایت میکند از غم دیش
حق می گوید که آتش رخ و دره	مر ترا لا به کمان او پست کرد
نه تو صیت سادی جو یابی نی	بنده کفنه راه رای نی
جله اندیشی که در من درسی	در فراق در چپ تن من با کی
می توانم رسم که بی این انتظار	ره و دم بنامیت راه گذار
لیک شیرینی و لذات مفر	پست بر انداز راه پسر
آنگه از شرم و زخوشان آبر	گر غریبه رخ و مخنه پسر

در صحر

در حقیقت مرغه و داروی	کیسای نایغ و دبلوی پستی
که از او اندر کزیری در حنلا	استعانت جوئی از لطف خدا
در حقیقت و پستان شمشه	که ز حضرت دور و مشغولت
چون شان مومنان مغلوب است	یک در انجست مومن جوئی
در اگر چه خور و دوشکپت شود	تو تپای دید و چپته شود
ای در از انجست غم بر سر	کز شستن روشنی خواهد شدن
تو مین که بر در خستی ایجا	تو مرا چون که ضم مفتاح راه
خدمت کسیر کن پس از تو	جو رمی کشی ای ل از دلدار تو
نیک بختی را جو حق بخشید	رخت راز و یک تر و امی
لیک بختی کرد و بد بخت را	زده کز زانده کفنه نخت را
چون محاکمه بلا و پر هم جان	ندان پدید آمد شجاع از مر جان
چو آب نیل آمد این بلا	سعد را آبت و خون شقیقا

مر که یاریان پنهان او پس خود	خدا و کار او اشته و دتر
عمر خوش در قرب جان پرورد	عزیز از بر پسر که خج ز نیست

باب القرب

قرب بر انواع باشد ای پر	بیزند خود ششید بر کسار زرد
ای نمی پس کی قرب او یابا	صد کرامت دارد و کار و کما
قرب خلق و زرق بر جلا سلام	قرب و حی عشق اند این کرام
گشته پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج و نرس اجبا
آن من بر چرخ و آن نوب	ز آنکه قرب حق بر نرسد
قرب فی بالا و پستی زلفت است	قرب حق از پس پستی است
و آنکه چون سگ زاصل کردانی	کی مر او را حسد مسطانی نو
آنچه حق است قرب از جمل اوید	تو کفند تیر منکرت را بعید
ای کانی تیر یا پر خست	صید نزدیک و تو دور اند خست

سر که دور اند از ترا و دور تر	ازین من کنی است و هم جو تر
-------------------------------	----------------------------

باب الاقرب

در غم بود با سپکاوشد	روز با با پسوز با همراه شد
روزها گرفت که رو باک نیست	تو جان ای گم که چون باک نیست
اشقایی بی گینت بی می پس	پست رب الناس لب جان پس
اشقایی که نکند در کلام	گفتش تکلیف باشد و السلام
پش من و ازت آواز نه است	عاشق از معشوق عاشاکی بد است
چونکه با حق مستقل کردید جان	و کران است و دیگر ازت آن
خوبی آن کن که خور آن سید	خوبیهای بنیسا را بر وید
رو بخواسی کرد آست در جلد	آن آید که کینه خوبا احد
آنکه شد پیشش بشه فرد خویش	یافت در مانهای جلد در خویش
چون زان مبتال شیرین جان	سرد شد بر آدمی ملک جهان

این خبر با از نظر خود تیار است	بهر خاطر نیست بر غایب است
مرکز او اندر نظر موصول شد	این خبر با پیش او موصول شد

باب الحکمت

مطلب جان و نفس مستان و	تعلو و توت توت پرستان بود
هر چه را در زیر پا آرای بشناس	بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پینه و سوسا هر دو کن گوش	تا بگوش آید از گردن جوش
چشم را در ره شناسی نمی کن	کز خطاشی نظر آن سوی کن
دید و پسناس از تقای حق بود	حق کجا سحر احمق بود
سر که دید الله را الهی است	سر که دید جان کس را او مای است
هر چه شای بر با همای آسمان	سرد باشد حسرت و جوئی در بان
غیب را بری و آبی دیگر است	آسمان آفتابی دیگر است
زهد را با آنکه بر نفسان بود	باقیان فی سپس من غنی بود

دفع کن از فتنه پستی تو ز کاد	تا که بویج الله در آید در شام
کز تو پستی بکنفس حسن و دود	اندر آتش افکنی جان و جود
چند پستی کرده شش و لایب را	سر برود کن سسم بین و لایب
تو سعی کویری که من دیدم و لیک	دید او را بس علامت هاست نیک
آنکه گفت را دید نیست ما کند	و آنکه دریا دید دل در پی کند
کز بهش گفت آنچه دیدی غمخیز	حیرتت باید بر یاد در فکر
آنکه گفت ما دید باشد در شمار	و آنکه دریا دید شد بی اختیار
آنکه او گفت دید در کوه شش بود	و آنکه دریا دید او غنی شش بود
سر دل کو در حسرت با خداست	کی شود پوششید راه چش را
دید که کو نبود ز صفتش در فزه	آنچه این دید و پسناس و کور به
حلق کو نبوده پسناسی آن شرب	آن بریده پسناس و خراب
کوشش کو نبوده پسناسی آن شرب	بگوشش که نبوده آن پسناس

اندر آن پستی که نبود آن نصیب	آن دیده بر پهلوی قصاب
ساحران آفت از دست خدا	کی نهند این پست و پارا پست
آبچنان پس که از رفت راه	جان سپند و هر کس نزاره
آبچنان بود در مسدود لیر است	آن چنان به عاقبت در دست
ای همه در پاپ خواهی و فر	ای نه پستی چه سجوی عدم
جستج بی کلاه	ترک کلاه تو کلاه نه
ای رخ چونی مردت شمس الضحی	ای کدای زنگ تو کلاه نما
باد کانه در جسم می جوشد نهان	ز آشتیاق رای جوشد نهان
ای تابان چه خواهی کرده کرد	ای که در پیش رویت روی نهی
تاج کز شاست بر ذوق سرت	طوق عقیق کس آویز برت
جو سرت انسان پس رخ او را	بجمله اصل پایه اند او عرض
بهر طبعی درین پنهان شده	در سرتن عالمی نخبان شده

۱۰۰

ای غلامت عقل و تدبیر است پیش	چون زنی خویش را از آن فروش
علم جویی از کتب ما ای فنوس	ذوق جویی از جسم ما ای فنوس
می چه باشد یا سماع و باجماع	تا بچوینی زوشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد و ام خواه	زمره از حسره شد جام خواه
جان بی تکلیف شده مجوس کف	آفتابی جس عقد نیست حیف
جای روح پاک عیلتن بود	کرم باشد کشتن وطن سر کین بود
بهر غمزه رخسار جام طلور	بهر این مرغان کوی این آب شتر
چشم عالمه ضابطه جیلد بشر	چشم سر حسیله ان با زاغ البصر
پای غلامه در صفت سجد خوانف	پای مستی فوق کرده در مطنوف
دیوه شن و ایسان چن بود	دید جان جان پر فن چن بود
دکد از این جمله تن را در نظر	در نظر در در نظر سر در نظر
یک نظر دو کرسی چند بره	یک نظر دو کون دید و روی شاد

در میان این دو فرقی همیشه
سرمد جو و الله اعلم بالسرائر

باب الوصوه

مرکب کویم یکم مشیاریت	شرح آن روی او را یاریت
جوش غم دم کاش دل تیز شد	شیر حرا شده و خویز شد
انکه او شیار او تند است	جوش او چون قوح کیر دست
خاصه این باد که از غم طبعیت	زنی که مستی او یکیشی است
انکه از اصحاب کفایت نقل	سیصد و نه سال کم کردن نقل
زانی نامنصر جامی خردانه	دوستها را شره شره کردند
ساحران هم پسر کوهی داشتند	دار را دلداری نپنداشتند
جعفر طیار زان می بود پست	زان که میسگر و چو پای دوست
اب رحمت یاریت بود پست	و انکه باغی ز غم رحمت پست
سنت پست و چو پست	دوش ایچان بر چو پست

عشق چو شد باد و تفت تو را	او بود ساقی سخنان صدیق را
چون بویی تو بوی منق را	توت می بشکند ابرین را
پر تو ساقیت کانه شیرینت	شیر حوجی شید ز صان کشت و رفت
بنی تکر پرش سر و انده است	ز انکه باشو لانه شور انده است
کر تو او را می نپسنی در نظر	فهم کن او را بهلسار اثر
تو جان غلبه نده نمی پستی جان	یکبار غلبه بیدن تو جان ان
چمن کج فستردن از جان بود	قدر جان ز پر تو جانان بود
زینج و جاهل سسی باید شدن	است در دیوانه ای که باید شدن
هر چه پسنی بود خود زان می کنیز	ز سر نوش آب حیوان را بریز
سر که پستاید ترا دشنام ده	سود و سر مایه پشپس انده
ایمنی کندار و جانجی من پش	بگذر از ناموس پسر رسو افش
آزودم غم غسل دور اندیش را	بعد ازین دیوانه سازم خوش را

عقل من کجاست من بریندم	کج اگر چه انم دیوانم
ایست دیوانه که دیوانه نشد	این عیس را دید و در خانه نشد
ما اگر قفاش کرد دیوانه ایم	یستان ساقی وان چنانیم
بر خط و منس مان و سر می نیم	جان شیرین را که روکان می نیم
بار دیگر آمدم دیوانه وار	رود وای جان و در کجایی
باین خبر پیام آن زنجیر را	که دیدم صیدم سپهر را
فران زنجیر زلف و لهرم	که و صد زنجیر آری درم
باز دیوانه شدم من اعلی پست	باز سو دایمی شدم من اعلی پست
حلقه های سلسله تو و فزون	سریکی حلقه دهد دیگر جنون
زیر سر حلقه فونی دیگر است	پس هر سر دم بسونی دیگر است
پس فون باشد جنون باشد مثل	خاصه در زنجیر آن میر اجل
آن چنان بود آنکه یکپست بند	که همه دیوانگان چندم و بند

اندین غمخیزده باشد ز تو	چون تلم انچار پسید و نگرست
چکس را تا کرده او فنا	نیست ره در بارگاه کبریا

باب الفنا

راه فانی گشته راه دیگر است	زانکه شیار می کنه و دیگر است
پست شیار می زیاد ما پیشه	ماضی مستقبلت پرده چنه
مرغ خالی و هم و منم فکر است	مرغ بانی محو پست است
تا دین سکری زان پسکری تو	تا دین پستی از ان جایی تو کور
آتش اندر زن جسد و پایکی	پر کرده باشی این مرد و جویکی
چون بطون خود و بطون مرد	چون خاک ز آمدی جسم با خودی
آینه پستی چه باشد نیستی	نیستی بر کوه تو آبگه نیستی
پس پست او بیاید نیست بود	چست پستی پیش او کور و کور بود
دیدم ما چون بسی علت دروست	رو فغان دید خود در دید دوست

دید ما را دید او قسم العین	یابی اندر دید او کجی غمض
عقل ناکسلا و تابو با نبود	مگر کیش خج کردن با با نبود
چون فصولی کرده دست پانود	در عتافت در کوه رو کبود
جانها جی حسی پیش از دست پا	بی بریدند از وفا اندر فنا
چون مرابطوبندی شده	بس جسم و حرص بر پستی شده
ست خود در پستی استی نواز	پس چو مس در کیمیا اندر گزار
درین دست کرد پستی بود	پست این جسد خرابی از دست
ستی اندر نیستی توان نمود	مال و اران فقییر از بند جود
نیستی و نقص هر جایی کیست	آینه خوبی جسد پشه مات
نقصها آینه و صف کمال	واج تجارت آینه عز و ملال
مرکز نقص فیش را دیده و نیست	اندر اسپه کمال خود را پستی
مرکز از پستی خود او دور شد	سنتهای کار او پسر و پسر شد

عت بدتر ز پند ار کمال	یست اندر جان تن دل و مال
زان نمی پرد بیوی او الجلال	کو کانی نیسه بره خو و ار کمال
از دل و از دیده است بر رخ بود	تا ز تو این محبیبی سپه روان
عتت املیس آنا خیر بر پست	دین مرض در نفس هر مغلوبت
بس زیاده تنها درون نقصهاست	مر شهیدان اجمیات اندر حیات
گفت قایل در جهان وین نیست	در بود در ویش او پنجه نیست
عاشق حقی و حق آنت کو	چون سایه نبود از تو تازو
صد چو تو فایست پیش آن نظر	عاشقی بر نفی خود در اجب هر مکر
سایه و عاشقی بر آفتاب	شمس آید سایه لاکر و شتاب
سایه های کو بود جو یای نور	نیست کرد چون کند کور شتاب
همچنین جو یای در کاکا حسدا	چون خفا آید شود در جوینده لا
کرده آن صلت تا اندر بقا	لیک ترا اول آن تا اندر بقا

ساکک چون پیش پیش پستی	پستی ندر پستی خود طوطی است
پروان پر کشت خلق ز غبار	بزرگون فرین شده شکو
افغان جوی من اشک رات الکنی	مست عانت فی البقا فی النفا
چست معراج فلک اینستی	عاشقا نراند هب دینستی
جو که اصل کار کا آن پستی	که خا و فی نشا پست و پستی
نیشی ن پست بالا پرتیق	بر همه برود درویشان سبق
سرم تو قبل مو تو این بود	کز پس مردن غنینه تبارسد
غیر مردن هیچ فرسینگی	در کبیر و بانده ای حسد کبر
یک عنایت پست مو تو فیت	بقریه کردند این راه غفایت
دره سایه عنایت بهتر است	از هزار کج شش طاعت پست
خورم آنکو عجز و جرات است	در دو عالم خسته اند نعل است
سم در اول سم در آخر عجبندید	مرد شد وین عجب ایندی که کزید

زندگی در مردن و محنت است	آب حیدوان در درون طلست
بجون خود ر پستی همه برهان	جو که بند دینت شد سلطان شای
من غلام آنکو نفر و شد بدجو	جز بان سلطان با افضال خود
مرد و شو بهنجسج ای صبد	ز بند زمین مرد و پسر آن بود
یشم را آنکه شناسی از کهر	کز خبیال خود کنی کیلے عبر
ز آنکه پستی سخت پستی آورد	عقل از سرش مرد از دل می آورد
کار کا و کج حق در پستی است	غره پستی دانی نیست پست
نیست راجه جای با است فر	نیست لانی زور و نی دورست فر
کاشکی پستی زبانی و اشکی	تا ز پستان پرده با بر و اشکی
سرحه کویدی ای م پستی ای	پرده دیگر بر و بستی جان
پسین معدوم کرا ز خویش نیست	بهترین پسته ما شاد و دوست
خوش را فی کشت خنک نیستی	سوی پستی آردت کز پستی

چون فردی کشتی زنده زود	باعی باشی بشکرت ملک چه
چون زنده شدی آنی دوست	و حدت محض است آن شکرگست
شرح این در آینه اعمال چه	کز نیایی فهم آن از گفت و گو
کز گویم آنچه زارم در درون	بس جگر کرده اندر حال
بس گم خود زیر کار این است	بانگ و دو گم کرده گسست

حکایت

آن کی غمی کشتی بر پشت	رو بکشتیبان نهادی در پشت
گفت سیج از نخود اندکی کفلا	گفت نمی عسرتوش در فنا
دل کشته کشت کشتی بان آب	نیک آن کم کرد خاشاک از جاب
با کشتی را بگردانی ننگند	گفت کشتی بان بران غمی نهند
سج وانی است شنا کردن کج	گفت نی نی خوشش چه ابرو
گفت کفلی عسرت انجی می گشت	ز آنکه کشتی عسرتی این کرد آب پاش

نوحی باید نه کجا بر حساب بدان	لرجه میانی عسرت در آب روان
آب دریا مرد را بر سر نهند	در بود زدن زهری باکی حسد
چون بر روی تو ز او صاف شیر	بجز اسرار ت نمید بر نسرق
خوش اصناف کن از او صاف غوغا	تا به پستی ات پاک است غوغا
پیش از امید هر حق سرشما	عقله طاعت قطعا در گوشما
پای کوبان پست افشان شما	تا ز تازان پست است خستما
با ذکر و از پست سوی سستی	عالم بر نی و بر بانی سستی
چند کن در چرخه می خود را بیاب	زود تر و الله اعلم بالقواب

باب الصحیحه

نار خندان باغ را خندان کند	صحت می چکانست از نیکان کند
کرانار می خند می خندان بجز	تا و بد خنده زوانه او بجز
کز تو شک خار و در سو	چون صاحب دل رسی کوس سو

مرد پاکان در میان جان نشان
دل ترا در کوی اجمل دل کشد
بیتقدسی دل طلب از عدلی
مرد حاجی عمره حاجی طلب
مکن از نقش اندر رنگس او
حق سر چتری جو زو چمن آفریند
پس صلح یاران ره لازم شمار
راه سنت با جماعت خوش بود
ز آنکه انوشیروان جمع کاروان
یار غالب شو که تا غالب بشود
یار باشد راه را پشت و پناه
اتقا دیار با یاران خج مشاقت
دل عدو الیجب و ان عثمان
آن در چسب آب و گل کشد
رو جو اقبال را از مقبلی
خواه سندی و خواه ترک و یا عری
بگراند غمزد و در استنگ
بس تیغ شد ز جمعیت پدید
سر که باشد کربا ده کربا
اسب با اسپان تهنه شود
ره زمان بیت کند تیغ و پستان
یار مصلوبان مشو پان ای
گر تو یکو بستی کوی است راه
یاری می گیری صورت سرگزشت

صورت سرش که از آن کن بخت
تا بپستی زیر او و عدت چو کج
یار شو تا بپستی بی عد
ز آنکه بی یاران نی سینه
چشمه را چار کن در است با
یار کن چشم خود و چشم با
یار چشم پستی ای مرد شکار
از خشن و خاشاک خود را پاک دار
رو جو یار خستد ای تو زود
چون چنین کردی حسد یار تو بود
کم ز خاکی چون ز خاکی با رفت
از بهاری صد اوار یافت
هر سم شو را بخوان اندر حیف
یار را با شن مگو از یافت
چونکه در یاران غی مش نشین
اندر اجعت کن خود را کین
یار آینه پر است جان را در حین
در خ آینه است ای جان مفرغ
تا پوشد رو خج در انزوت
م فرود پستن باید مردت
چشم را باره می سید اجفت
کرد دست کینان ز راه بخت کفت
گفت سفته که در حجب موم
درد لالت وان تو یار انرا بچم

چشم در ایستار کانه رو بچو	نطق تشویش نظر باشد کو
یار را با یار چون بنیست شد	سعد نزاران لوح سرد انبش
لوح محفوظ است پشانی یار	می نماید پسر کوزین اشکار
اهل دل را بازوان ز اهل کین	منشین حق بجا با او نشین
منشین معتبلان چون کیست	چون نظرشان کمبسی نو و کجا
منشینی اهل معنی باش تا	هم عطایابی و جسم باشی فنا
سوی مرغابیان و چند	آتا در آب حیوانی کشند
حاصل این است که یار جمع باش	همچو چشکر از تهر یاری ترش
حسری را جز که و پشیمه مدد	هم دل و هم درد و جو یای احد
نیکم کمره را سمره مدان	خافلان خفته را اگر ندان
راه دین ز راه دهر از شور و کسرت	که نه راه مرغنشت کوهر است
دیو کرگ است تو چون سینی	دامن عقیوب مگذاری از سینه

کرک افغاب انجلی کیس بود	کرک میکنگ بنو و تنهارود
سزنی را اندرین راه در دست	مجز و بنو و سمر پان خشت
ناریان مر ناریان را جان بند	نوریان مر نوریان اطلس بند
جان ها مان جاؤب تب بدی شده	جان موسی جاؤب پس بدی شده
پست موسی پیش قبطی بر رخ نیم	پست ها مان پیش سبلی بر رخ نیم
آن کیکی را صحبت ایضا زنا	لاجرم شد چه سودی بخار جار
ای نغان ز یاد ز چنپس انغان	منشین نیک جوید ای همان
زان غنیل الله کشت است کجفت	که بیلهوی سعیدی بردخت
بنده یک مرده صاحب دل است	بکر بر خرمن پسر شایان شوی
خاک پاکان یسه و دیوار سنا	بهتر از عام و ز لاله کلزار شن
دو پستی جا بیل شیرین سخن	کم شنوکان پست چون کم سخن
جان در چشم روشن کویت	جز غم و حسرت ساز و نظرویت

جابلر با تو نماید مدلی	عاقبت زخمت زنده از جانی
کرگاکر با تو نماید رویت	بهن کن باو رکز و نامید می
حق ذات پاک الله الصمد	که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی پستانه ای سلیم	یار بد آرد پستی مار جسم
سر که بادشمن نشیند نوزن	پست او در بو پستان کوفن
سر که باشد همیشگی نوزن	پست در کلن میان پستان
سر که کوه سوغ باشد جو ماه	پست جنت کوه باشد قهر چاه
سر که باشد شاد مار با بساط	پست صحر کوه بود پسم الخیاط
سر که اسب بود خوجوشین	فوق کردن پست نه زیرین
کنت معشوقی بعاش کاشی نیت	تو بجزت دید به بر شمشیر
پس که امین شهر زانما خوشتر	کنت آن شری که در دهی بر است
دل سر یاری غنای می خورد	دل مرطبه صفای می خورد

از لای

از غنای سر کسی جینی سر خور	دو توان تر شیرین چیزی بر سر
چون پستار به پستار برون	لایق هر دو اثر زاید پسین
دو توان پسند با آهسته	و خوشی و بدیشی و خرسینه
دو ترن خرمی با جان ما	یوسفزاید خوشی و احسان ما
چو کنگ نپست در عالم رخ	سج ویر از امدان غلبه رکب
قصه در ویش میکن از کوفن	چون نشان بی بجد میکن طوفن
چون آن چشم باطن چن بود	کنج می پسند از اندر سر وجود
کز ترا باز پست آن یه زمین	زیر سر پسگی یکی سر سنگین
تاز و در ویشی نی بانی تو کمر	کی کعبه جوی زور ویشی کعبه
دو طلب زنج ایما تو سر دوست	یک طلب در راه منیک و سر دوست

باب الطلب

تنگ و لوک و خفته مشک و نی و	سوی ایس می بیج و اورا می طلب
-----------------------------	------------------------------

این طلب در راه حق مانع گشت	کین طلبکاری مبارک جنبش است
این سپاه و نصرت را ایست	این طلب منقلب مصلوب است
نیست آلت حاجت اندر راه	گرچه آلت نیست در تو می طلب
یارا و سوسپش و انداز سپهر	سر که پسنی طلبکاری سپهر
و ز لال خالبار غائبش	کز چو اطلال بان طلب شوی
آب چو دایمانی خشک لب	تو به جامی که باشی می طلب
که باک نیستی در خط لب	خشکی لب هست چنانی لب
تا بچوشت آبت از بالو پت	آب کم جویشگی آور پت
سر که تشنه است آب بخارو	سر که شکل جو آب بخارو
سر که در وی دو آب خبارو	سر که گشتی نو آب خبارو
که چنان طلبی سخن آنگارو	آن نیاز مری می بود پت درو
از برای رفع حاجات آنگارو	حق تعالی که پس سوات آفرید

سر چه روید از پنی محبت است	تا بیا بد طلبی چینی محبت
تا سقیم در جسم آید خطاب	تشنه باشی است علم با تو
کت پتبر که چون کوفی در سی	عاقبت زان در بر و نایر سی
چون نشینی سر کوی کی	عاقبت پنی تو ابروی کی
سایه حق بر سپر بند بود	عاقبت جوینده یا بنده بود
بخش بسیار و ار و شبرو	ای شده در موسم و صبر کوی
مغر نغزی دارد آهسته آبی	یکدمی آبر طلب کر ز آبی
مرغ غنچه که گشته جان بچند	دست را در حسر کیایی بزند
تا که ماش دست گیر و در خط	دست و پانی سینه نازم
دوست دارد و یار این شمشکی	کوشش پیوده بر از خشکی
اندرین می تراشش ز خراش	تا و می آخر می غافل باش
تا دم آند و می آند بود	که عنایت با تو صاحب سر بود

جستجوی زورای جستجوی	من بپندم تو میدانی بوی
جو می جوی که این صفی	چو خوبان کج میند صفا
روی بان آینه زیبا شود	روی خوبان از کد پدرا شود
پس این فرمود حق در الضی	بانگ کم ندانای عهد بر کدا
چون که آینه جو دست بان	دم و در روی آینه زبان
پس که این آینه جو دست بان	واکه با چشمه جو و سلطان
درنگ در کفر با سپسکما پت	فخر با اندر میان نشکما پت
چند کن تا این طلب افزون شود	تا دست زین جان تن پرور شود
ای کج تو طالب نه تو ستم بیا	تا طلب یا با این بار و فا
حاصل آید سر که او طالب بود	جان مطلوبش در و راغب بود
مشنگان که آسب جویند از جهان	آب سم جوید عالم تشنگان
از خدا غیر حسد را خواستن	نفس افزون است و یکی کا استن

دم به هم همان سیدار امید	در هوای آسمان صفا کد پت
کر ترا آجب بار و نبو و عجب	نکراندر عجز و بسک و طلب
نکراندر نش نش و خویش	نکراندر عشق و در طلب خویش
نکرانکه تو حسیری ضعیف	نکراندر نعمت خود ای شریف
کر گویم شرح این چه شود	مشوی منت و تا کجا خد شود
سردلی را قوح کشتی شناس	صحت این عشق را طوفان شناس
سر که خواهم نشینی با خدا	کوشین اندر حضور او لیس

باب صفت اولیا

از حضور او دنیا کر بکپسلی	تو بملکی زانکه بسنه و بی کنی
چون شیخی دور از حضور او لیا	در حقیقت کشته دور از خدا
اولیا اطفال تنه ای سپر	غایبی و غایب سربس با خبر
بر تر از عرش اندر کرسی افلا	سکنان صف صدق و صفا

فایه شمش از نقصان تان	تا گوشت کین از برای جان تان
از برای استخارج او و تعیم	لیک اندر پسر منم یار و قیوم
تان بان تین پوشان مستند	صد هزار اندر سزایان کین
پاسبان آفتابند او بیا	در بستر وقت ز سر ارحام خدا
او یار است قدرت از آلاء	تیر پسته باز آید شمش
کیت مد اطل غش اولی است	کو دلیل تو خورشید خد است
گفت حق اندر من سر جا رو	باید اول طالب مردی شوی
کر سفر داری برین نیست برو	در حضر باشد ازین غافل شو
سایه ز دانه بد بند خد	هر و داین عالم وزند خد
طبع ناف آسوست ای قیوم را	از بر و سخن در و نشنگما
از حدیث اولیا نرم و درشت	تین پوشان آنکه دینت ارشیت
کرم گوید پسر و گوید خوش کیم	تا ز کرم و پسر و بچی و پسریم

کرم و سر و شرف بهار کیمیت	باید صدق اقیین و بند کیمیت
دامن او کیمیزد و تری کان	تاریخی ز دامن آسنه زمان
اندرین اوی مردانی تین میل	لا احب الالفین کو چون خلیل
کر نه پستانیان مندی شهمان	جمه گوران مرد و اندی جهان
انتر اند از و رای اختران	کا حرق و نخپس نبود اندران
سایران در آسمانهای کمر	غیر آن منست آسمان شهم
راستای رتاب انوار خدا	نی بهم پسته نازم جدا
هر که باشد طالع او زان غم	نفس از کفار پسته ز دور بوم
نور این غافل از جوت عشق	در میان آسمین نور حق
حق نشاند آن نور را در جانها	مقبلان داشته و اما نما
نغمای اندرون اولیا	اولا گوید که ای اجنه ای ما
چون ز لای غنی پسر با بزنی	این خیال و وحش کیو انگیند

در قیام و در غلبه سم بود	له و لیا اصحاب که خند ای سوز
مرد را ز ایشان چاقت و نما	بیک اسرافیل وقتند او لیا
جان با قیستان نروید و نزا	ای سمد پوشیده در کون فنا
چتر ذات الیمن ذات الشمال	می کشد شان در مختلف و مخالف
پست آنات الشمال شمال	پست آنات الیمن فضل حسن
در میان آن ایسیر القلوب	بند کاغذ ص غلام الیمن ب
پیش او مکتوف باشد سر حال	در درون دل در آید چون خیال
نسخه خلوقات چه بود پیش او	آنکه واقف گشت بر اسرار سمو
بر زمین نشستن چه دشوار بود	آنکه بر افلاک رفتارش بود
تا ز روح و ز ملک بکشد شانه	چشمترا هم ز نور را بر شانه
ز آتش امراض بگذرد چون خیس	چونکه موصوفی با و صاف نیل
ای خصا صر فر اجست را غلام	کرد و آتش بر تو هم برده سلام

بر نویس احوال پسر راه دانا	پسر را بگزیند و عین راه دانا
----------------------------	------------------------------

باب الی شیخ

پسر باستان خلقان تیر ماه	خلق مانند شب بند و پسر ماه
کرده ام بخت جوار نام بر	کوز حق پرست ناز ایام بر
پسر را بگزیند که بی پسر این سفر	پست برین آفت خوف خطر
این سحر که بارها تو فریست	بنی قتل و زان در آن آشتیست
سر که در ره بی مثل او فریست	مرد و دوزخ راه صد پسر است
سر که تنگ بادید این ره برید	همه بین حمت پسران سید
پس یکی ندید پستی تو هیچ	بین هر دو تنفس از مهر سر هیچ
گر نباشد پسر یا بر تو کومل	پس آن سر کشته دارد با کومل
اندرا تو سپای آن عاقلی	کس نتابد برده از ره نامیه قلی
خل او اندر زمین جمع کن و کف	روح او پس میرسد بس عالی غنی

در بشتر رو پوشش آمد آفتاب	فتم کن الله اعلم بالصواب
آنکه و ابر صبح باشد مرد و نوز	زنده کرد و از فنون آن عزیز
آنچه تو در آینه پسندی عیان	پیرانه زخمت پند پیش از آنرا
بیچ کنش نفس را بخر فل پیر	داسن آن نفس کش را سخت گیر
پروان کیر زخمت آن توفیق است	در تو سرفوت که آید جذبات
پرایشانشه کین عالم نبود	جانایشان بود در بیست و چو
لوح محفوظ است و را پیشوا	از چه محفوظ است محفوظ از خطا
آنکه از حق با بد او حی و جواب	سر چرخه نماید بود عین جواب
ز بنجام است و نه برست و نه جواب	وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی رو پوشش عام در بیان	وحی دل گویند از راه و بیان
وحی دل کیرشش که منظر کا است	چون خطا باشد که دل کا است
دست را سپار جز در دست	حق شمس است آن دست را سپار

چونکه دست خود بدست او است	پس دست آنگهان پروان حی
دست تو است و آن عیت شود	که دید الله فوق ایده سیم بود
آنچه گوید آن مستلطون زمان	پس هوا بگذارد و بر فرق آن
دست پیر از غایب کنی با دست	دست او جز قبضه است انبیت
چون کزیدی سپه نازک لایبش	پست ریزند و چو آب و گل سباش
چونکه گرفتگی پیر من است	چو موسی زیر حرم خضر رو
کر چه کشتی بگشند تو دم من	کر چه طغیانی را کشد تو مو من
آنکه جان بخشد اگر کشد رو است	نایبیت و دست او دست خدا
آن پیر را کس خنجر بر بر خلق	سرور را در نیاید عام خلق
کر خضر در عجب کشتی و بخت	صد در پستی در بخت خضر است
آن کسی اگر کشد چنین شامی کشد	سوی تخت و بهتر چنانی کشد
نیم جان بستاند و صد جان	آنچه در دست نیاید آن دهد

پس بر روی ولی قائم است	تاقیست از مایش ایم است
من بخیر زمین پس را میر	پر جویم پس جویم پر سپر
ای مر چون صفتا من سر	از برای خدمت بندم کم
ای تالی تو جواب سر سوال	مشکل از تو حل نشد بیه قیل قال
ترجانی چه بار ادر دل	دستگیر هر که پیش در کل است
آن یکی را روی او شد پستی است	وان کر را روی او خود روی است
روی هر یک بی کردیدار پاس	نگاه کردی تو ز خدمت شناس
چون بی ایس دم روی پست	پس بر دست نشاید داد
دست ناقص است شیطان فتنه	ز آنکه اندر دام تکلیف است و بود
مرا عقلی است جزوی ز نهان	کامل القصد بجواند جهان
جز تو تو از کل او میگشاید	عقل کل بر نفس چنان غیب نشود
ای خنک آن مرد که در دست پست	در وجود زنده پس پست پست

چون قلع یافت نان با بولشتر	نان مرده زنده گشت و با بفر
موم و سیزم چون سینه ای نرشد	ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سربه چون گدازد دریدگان	گشت پناهی شد آنجا دید بان
و اینی نرشد که با مرده نپشت	مرده گشت و زنده کی از وی نپشت
کار مردان و شنی و کرمی است	کار دو نان جسد و بی شرمی است
حرف درویشان بزرگ و درود	تا بخواند بر سینه او فزون
چو مور می بسد و اندر روی	بین سلیمان جو چه می باشی خوب
و از جور او از آتش او می شود	وان سلیمان جی احمد و دو بود
هم سلیمان پست اکنون یکتا	از بساط دور پستی در عما
این سلیمان پیش جمله حاضر است	یک غیرت چشم بند و سحر است
یار با و غار با او در سپرد	مهر بر کوشش است و بر چشم بود
او عصا تان او تایش آمدید	آن عصا از چشم مهر بر روی دید

دامن و کیسر کو داد عیضا	در کنگرگا دم حجب دیدار عصا
حلقه کوران بچپ کار اندرید	دید باز در میانه آوریه
از حدیث شیخ می آید نیاز	بر فلک صد در بر روی شیخ با
بگنهای خاک تا منت طبع	عوضه کرد بود پیش شیخ حق
بیش کشا خاتما من عاظم	در جویم غیب تو من عاظم
ذلت و لازطاعت نزد حق	پیش کشش جدا ایمان حق
سرد می در ایکنی مسلح خاص	بر سر تاجش نه صد تاج خاص
صورتش خاک و جان لاجان	لامکانی فوق جسم ساکنان
لامکانی که در و سم آیدت	سرد می در وحی نیالی آیدت
بل مکان و لامکان در حکم او	پس جو در حکم بهشتی چو جو
همین قفسه در بای جلال	بهرشان آموخته سحر جلال
پر حال از حال ایشان حال شد	نفس آنجا رفت نیکو فال شد

نایب است که بگویم زین کلام	صد قیامت بگذرد وان تمام
شرح این کوی که کن درخ زین تانا	دم فرخ و الله اعلم بالصواب

حکایت

آمد از حق سپوی سپوی خلیب	کای طلوع ماه دیده خوب
مشرفت کردم بنور ایبره	من هم رنجور گشتم تا بد
گفت پس جانان تو پاک از زریان	یونج رفراست این کنایه بیان
باز فرمودش که در رنجولیم	چون پر سپیدی تو از روی کم
گفت یارب نیست نصافی ترا	عقل کم کشید این سخن بارگشا
گفت آری بسند خاص کنین	گشت رنجور و منم او را پین
پست معذ و ریش معذوری کن	پست رنجور ریش رنجوری من
سرگرا دیوار گریساج ابره	بی سرشش با بد سرشش او خود

باب الصواب

صوتی این الوقت باشد ای رفیق
 در صوتی سواد و حرفت
 زاده انشده آثارم
 چون نباله از پی شکر و کله
 از حسنه ران اندکی زین صوتی
 باشد این الوقت صوتی در حال
 بادشاه از این طایفه
 دست چندان چسبانان
 شرف و اهل قلم بردست راست
 صوتی ترا پیش رو موفیق
 با بد خویش بازل خوشایم
 آنکه جان در روی دهند و چون
 نیست ذوالقطن از شکر بطریق
 بزول اسفند چون فنیت
 زاد صوتی چیست انوار تقدم
 هفت کرد و بی بنیت غنله
 باقیان از دوست او نیز بنید
 یک صوتی فارغیت از وصال
 آن شنیده باشی ریادت بود
 ز آنکه دل بهلوی چپ باشد زیند
 ز آنکه علم و خطبیت آن است راست
 کاینه جانند در آریه بهست
 فارغ از تشنغ و گفت سرعوم
 از برش روی غلتش چه کزیند

آنکه جان سپرد بر روی
 در شب مستاب در بار کماک
 سگ نعلینه خود بجای آورد
 حسن خان میسر و در روی آب
 مصطفی سرشکافه نیم شب
 آن پسی حمار و زنده می کند
 بانک سگ مرکز رسد گوشه
 خدمتی میکند برای کرد کار
 کرد و سه ایله تره می کشند
 پی روی سینه بمان ره سپر
 آنچه او ندانک ره بیست کرد آنه
 لی خور و عشم از کفک زخم او
 از پیکان و عمو می ایشان حکاک
 نه نعلینه خود بر رخ می کسند
 آب صافی میرو و بی اضطراب
 راز می خایه ز کینه بله
 و از چو و از خشم سبک میکند
 خاصه ماسیه کوب و ناصال
 با تب بول و در خلقت بچار
 تلخ کی کردی چو پستی کان
 طنه خاندان سی با دمی شمر
 گوشه با یک سکان کی کرده اند

فی الحقیقه المعقله

از محقق تا معتدله زرقه است	ایرج و او د بیست و پنج کوه است
منج کشتار این پس زنی بود	و ان مقلد کهنست آموزی بود
زانکه تقلید آفت بر نیکیست	که بود تقلید اگر که بیست
ای معتدله تو مجوسه بران	کو بود منسج ز نور آسمان
پای پستد لایق چن بود	پای جوین سخت بی گین
کر چه تقلید پستان میان او	روی ایاز نازید و جان او
بس خطر باشد مقلد را عظیم	از ره وره زن ز شیطان هم

فی الکشف

شیخ نورانی زره کند	با سخن جسم نور را که کند
صد دلیل آرد معتدله در بیان	در زبان آرد و سیج جان
میکند کپیستخ مردم را بر او	او جان لرزان ترست از زرگان
کر چه تقلید پستان میان	پست رسوا معتدله ز این

هم مخلوق است مولود آمد	حق ترا نیند پست و اولم بود
سایه کرخن بود بر پانچیش	کند زه ز اشکات پنهان غیش
کر چه عقلت سوی لایمی پرد	روح تعلیمت بر پستی چرد
آسمان ثوابر شو باران بسیار	ناه و ان رشش کند بنو و بکار
آب اندر ناه و ان عاریست	آب اندر ابرو باران خطرت است

کحایت

او می مخنیست در زیر زبان	ایرج بان پرده پست بر درگاه است
زین قبل فرمود احمد در مقال	در زبان نچسبای و حسن حال
آن م نطقت که جزو جزو پاست	فایده شد کل کل خالی است
گفت را که فایده نبود مگو	ور بود صد اضرع مشکو
این سخن بیست در پستان	بی کشند خوشش میکرد و درون
ستم چون تشنه و چونند شنه	واعظا مردم بود کونینده

چونکه نامحرم در آید از دم	پرده در پنهان ندانند
در در آید محرمی دوراگزند	برکشایند آن پستیان و پند
سرجه را خوب و خوش و زیبا کنند	از برای دیده پنهان کنند
قابل این گفتها شو گوشوار	نما که از در سازهت مرغ شوار
آن یان مشه در بر تازی در	اولا بر چه طلب کن محرمی
چون ز راز و ناز او گوید زیارت	یا تمییل السرخ خوانند آسمان
سترچه در پشم و پنبه از دست	تاهمی پوشیش او پیدا از دست
چون بگوئیم تا سرش نشان کن	سر بر آرد چون علم کایک منم
جوش نطق از دل نشان و سستی	بشکی نطق از بی العتسی است
دل که دلبر دید کی باغش	بیلی کل دید کی مایهش
بی گمان که سرزبان چه دل	چون گنبد پرده سر با صلت
آن پستی که بیاید از چمن	پست پیدا از پسوم سوزن

پست پیدا از شرح بن شکست میر	بر روی صدق بوی کذب کول گیر
پست پیدا چون فن رو با و شیر	با تک بیزاران شجاعان لیس
از شام فاسد خود کن کله	کز ناسی نه یار راز و دله
جشم بیقوبان سمور و شکر کند	آن ماعنی که بدان کاشتن تند
چو شش مل دیدی که آنجا مل بخود	بوسی کل دیدی که آنجا کل نبود
بی بر و تاملد و گوشه ترا	بو قله و ز پست و در بر ترا
بوی و را جان نب کوی برود	چینی آن باشد که بوی برود
بوی آن بوی پست کوی برود	مر که برین نیست بی پستی بود
کی تو از گلزار وحدت بوبر	تا ز زمره از شکرتو نمک در سیه
شد ز بوی دیده بیقوب باز	بود و ای چشم باشد بوی باز
بر بوالقوسیه و چه اینی	گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بوی یوسف دیده را یاری کند	بوی بدر دیده را تازی کند

چنگ حکمت بگو که دست او از بند	بچه در او ز رخ حنبت بایستد
دل بیار آمد بخت را صواب	بچنان که تشنه آید آب

فی آفت اللسان

بعد ازین پستوری گفتار است	بعد ازین گفت و گویم کار است
نکته کان حنبت ناکه از زبان	چو تیر از کج حنبت آن از کمان
و انکه دانه آن تیسری پر	بند باند که پیسلی راز سر
عالمی را یک سخن ویران کند	رو بهمان مرده را بیزان کند
این بان هم سنگ هم آهن است	و آنچه بجهت از زبان آتش است
اینی باقی بس نیانی مر مرا	چو تیغی گوید با سپهر مری
اینی بان هم آتش هم حسرتی	چندین آتش درین حسرتی
در نمان جاتع افغان میکند	که چه سر چه کوشش آن میکند
اینی بان هم کهنه پیاپی گو	اینی بان هم درونی درمان گوید

بگفت گشت تو جو در او می شود	از سفر ما خود چه در او می شود
خاندان حسن خلق از خود می پر	لاجرم گویند عیب هر که
سر کسی که عیب خود دید نمی شن	کسی بی فایده ای از اصلاح خویش
تا تو می پستی عزیزان بشه	و انک میراث بلین است آن نظر
کز زنده زنده میسی ای عیب	پس میراث آن سگ چون است
سر که اتصال وید و د بود	با که یا نشکان بد بود
پش پش نمانده خوبی نفع تو	به این آمد خطاب استوا
پش پش نمانده سر کین خشک	که بخیر این با جان فاشک
علم او خود را اگر چه کول خست	خویشتر اندکی باید شناخت
ویک که بازماند شب و دن	که بر را هم شرم باید داشتن
خویشتر کف خست کرده افخ بفر	سخت پدارت و پستارن بر
صد هزاران جمله وارند این گو	سر کی حسی از آنها چو گو

حرف حکمت بر زبان هم حکیم	صدمای عاریت ال ای حکیم
گفت کوی طاهر چون غبار	مدتی خاشاک کن تو موثر دار
تا یکی عکس خیال لاسه	جهد کن تا کردی صاحب فقه
تا که کفشارت ز حال خود بود	پسیر تو با پر و بال خود بود
صید گیر و تیسر هم با پر غیر	لاجرم بی بره ایست از علم غیر
گر بنشیند به جسم دی بر فنول	کی تو پستادی خا چندین نول
این سخن در پسینه و نخل مغز است	و خوشی منزه جان از صدمت است
چون نام در زمان شد حسنج مغز	خروج کم کن تا بانه منزه مغز
جوز با در پر پسته ما آواز است	مغز و غن ما خوه آوازی گجاست
چند کاسی بی بسبی کوشش است	و اکمال آن بسب حریف نوش است
چند کفنی نظم و نثر در راز فاش	خواجده گیر و ز استان کن کنگل باش
ترک مشتی کن کن عاشقی	ای کان ده که خوب و ذیاتی

پست تعلیم خندان ای پیشه شخ	چو پیش مر و کردن کلوح
خویش را تسلیم کن علم نظر	کان و کال نفسی حرم البحر
متصل چون شد دست آستان	دین کو مهر پس از خالی شدن
امر قلی نین آمدت ای استین	کم نخواهد شد بگو در راست این
انصتو ایی کنی که آیت را بلاغ	پس یافت کم کن که لب بخت باغ

فی ترک دنیا

ترک دنیا سر که از پذیر خویش	پس آید پیش او دنیا و پیش
سر که از دیدار بر خور و ار شد	ای جهان در پیش او مده ار شد
ای جهان در چسب جانهای است	پس دید آن سو که صحرا می شکست
تو کمانی هستل تو در لامکان	ای جهان کمان بند و کبک آن کان
مده که میست اندر لامکان	منبت و وزخ از شر ایش کید کان
که بر پستی مثل خود پستی سما	پرو دولت بر کشا سپهر سما

و بر پستی مسل و پستی بین	نور میکن هیچ نشین از چنین
عاقبت آنج و نو هما پیشین	جا جان آخسر بسر برینند
زابت ای کار آخسر برین	تا بناستی تو پیش میان م دین
سر چه از وی شاه میگردد جهان	از وقت آن میندیش از زمان
ز آنچه گشتی شاه پس کس شاه	آزاد روی بخت چون باد شد
از تو هم بچسب تو دل بروی من	پیش کو بچسب تو خود از وی بچ
گفت دنیا او و لبست و شما	کو دگیت و ریاست فرماید خدا
تلق الطفال از بجز پست خدا	بیمت باغ جز رسید از خدا
از لب پر رونق منستی کو کی	بنی ز کو تو روح کی باشی بنیکه
چشم کو که همچو خنده در آخرت	چشم عاقل چه حساب آخرت
بگر آتبار که آخسر دیده اند	حسرت جانها و رنگ دیده اند
باد دیده اول آخسر بین	بین ماباش عور چو آیس بین

احمر آن باشد که حالی دید پس	چون همایم خیز از پیش پس
باز که نرانی اسپیر این جهان	نام خود کردی میسر این جهان
تخته نبرد آنگه بخش خاندان	صدر پنداری و بر در ماندان
بادشاهی نیست بریش خود	پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بنی مراد تو شود ریشیت سپید	شترم دار از ریش خود ای کز آتش
ملک بر تنم تو او هم وار زود	تا پای می چو او ملک نمود
خیز باقی با ما و ملک بین	بر لب دریای نروان در چین
خوار انت ساکن چو سراج بین	تو بر واری چه سلطانی کنی
خوار انت یا فتنه ملک نمود	تو کز فتنه ملک کور و کبود
ملک را بگذر بقیس از خست	چون مرا ایلی همه ملک آنت
سج را بر چنین میسی من	نام دولت بر چنین چنی من
مرد باش و سخره مرد باش	رو سر خود کیسر و سر کروش

ساحران منساب پمانند زود	پیش باز کان ز کسب زود
این جهان در پست مانان جرم	گوازه منساب پیود جنیم
گواخته که با پس با ضد کشتاب	ساحران و ز نور ماهتاب
جون سده ایم عمر مستای می	سیم شد که با پس ز کسب
نیستش باشد خیال اندران	تو جهانی بر خیالی چون
بر خیالی صلحشان با جنگشان	در خیال فخرشان بکشان
این خیالات که در امر اویت	کس در میان بستان است
بجیسار کار کعبه سی اختیار	جاها را کار دینی اختیار
کافران جنس چمن آمدند	سجده نیار را خوشی بین آمدند
انبیا چون جنس علین آمدند	پسوی علیت ز جان دل شدند
کفر با در کسب دنیا و اروت	کفر با در ترک دنیا با روت
پست دنیا از خدا غافل بدن	نه قاشع فقره و فرزند فون

مال و زر سر را بود مسپو کلاه	کل بود او که کله سازد پناه
آنکه زات و جود رعنا باشد	چو کلاهش رفت خورشید آیدش
زیر به از چاپست پیش ابلهان	ز زشار جان و پیش شهان
مال که عجب درین باشی چهل	نعم مال صحاح خواندش رسول
چین ملک نوبی شادی کن	ای قیامت نوبت آزادگی کن
ای جهان ندان ما زنده اینان	رخسار کن ندان خود را و اینان
ای قیامت ازین فانی رباط	توجه دانی خود و سپهر انبساط
مع کاب شور باشد کنگش	او چه داند جای آب روشش
ای که صبرست غیبت از دنیا دوان	چون صبرست از خدا ای و چون
ای که صبرست غیبت از ناز و نفیم	صبر چون اریب ز ناله کرم
ای که صبرست غیبت از پاک و پدید	صبر چون اری از آن کت آفرید
اطلس غیبت بقر اض شهر	پاره پار و بر و جنب طغور

مال تن بر مندر زبان فنا	حق خریدار شش کاهه سرفا
مال دنیا دام مرغان ضعیف	مک عیبی ام مرغان شریف
سوی نیا نمدم کن زمین بگیر	بهر چه درنگ از کج آب گیر

حکایت

ایستن خنایه و جبهه رسول	نارسی کردی جوار با بیعتول
گفت پخته به خواستی پستون	گفت جانم در فراقت گزین
سندت مرغ دم از من نپاشی	بر سر بنزه تو پسند ساسی
گفت خواهی که ترا نخی کنند	شرقی و غربی تو میوه جوز
بایدان عالم تحت سروی کند	تازه تازه باسینه تدا بد
گفت آئی اسم که دایم شد کباش	باشنوا می خافل کم نازجویی شاش

حکایت

کار ما از جنق بر باشد دراز	چند ازین شست کدای بی بر شایند
----------------------------	-------------------------------

تایس بر از خوه و از جنق پاک	کی بر آید جان از جنق پاک
چون غیر الما یو تا من جنیت	بیزب الما یو درین یوتا بسید
زان شود سرد و پستان ساعش	که بعیت بود و از زده مانع او
تو از ان اعتراض او افغان کن	خویش تن را ابله و نادان کن
بگوشه کجی کنه نان بخش کن	چو بگوشه کشتی در جوال او کن
رستی از هلاب سالوس فعل	ویدی عیان پیش از ابل
این جنای جنس با تو در جهان	آب حیوان جفت تا یکی بود
در شب بنگ بس سیکه بود	گر بداسینه کنج ز راه عیان
خلق با تو افغان بدگوشه	تا ترا ناچار روان سوکش
ازین پیش آنکه در آخر حبله شان	خشم کردند و عهد و پسه شکشان
تو یالی با نفسان اندر طه	لا تاذرنی مسته و خوا بان از راه
نارینین یاری که بعد از مرگ تو	رشته یاری او کرده است تو

مهر ابله هر چه پس احدین	لین او چیت امرا پست لین
عمدا پست پست و برانی و ضعیف	گنت و زفت و غای و خفیت
کر خرد و سوکت هم باورکن	بگند سوکت مردج سخن
جو کندی سوکت گشتش بر دین	تو نیست زکر و سوکتش بر دین
نفس او میرست عقل او اسپر	صد هزاران محنتش در خور کبر
می برزد و درخشش از مرغ شسته	به کان کرد و درخشش مستقی
فی ترا آرزوی طاهر طاعتی	فی ترا در پسر و باطن نیستی
فی تهاشبه ما مناجات و قیام	فی ترا در روز بر نیزه و سیام
فی ترا حفظ زیان زارا کپس	فی نظر کردن بغیرت پیش پس
فی ترا بر طبعم تو بر تو خروش	ای وفا گندم نای جو فروش
چون ترا زوی تو کج بود و دونا	را پست چون ترا زوی جیبنا
خویش را بر پنجو ریب از می از نا	کر ترا بیرون کنند از امیشتنا

۶۱

استهوار خلق بند حکم پست	در ره این از بند آسن کی کم
کرده حق نامو پس را صد مرتبه	ای بسا بسته به بنده ناپدید
ای بسا کفار را پس و این	بندشان نامو پس کبر وانی این
بند پنهان یک از آسن سیر	بند آسن را گند پار بست
بند آسن را توان کردن جدا	بند عیبی را ندانند کس و ا
ای عیب این بند پنهان کران	عاجز از کس پیر او آسن کران

حکایت

آن کی میگفت در عهد عیب	که خدا از من بسی نیرست عیب
چند دید از من کما و در محسا	و ز کرم نیردان نمیکید مرا
حق تعالی گفت در گوش عیب	در جواب او ضعیف از راه عیب
چند چندت کیرم ای تو چو خنجر	در سلاسل مانده تا با سپر
عکس میگوید و مقولب ای ضعیف	ای را با کرده ره و بگرفت تیر

جمع شد تا کور شد اسپراند	بردست رسکار بر رسکارها
زبان هم جان در دل او گشت	چون شیب آن کشتا با او گشت
گفت که بگرفت مار اکوشتن	جان او گرفت و همی آسمان
وان گشت نشان چو پید او	گفت یارب دفع من کج پید او
بجز یکی ز مرغی برای آبتاش	گفت شام بگویم راز پاش
آنک طاعت دارد و صوم دعا	یک نشان بر آنک سیکر و دعا
لیک یکند نذار و ذوق جان	از زکات و از نماز و غیر آن
لیک یکند نذار و پیشانی	میکنه طاعت و افعال سنی
چو زیا بسیار و روی مغزی	طاعتش مغزیست و معنی مغزی
مغز باید تا بد و از شجب	ذوق باید تا بد طاعت بر
صورت چنان نباشد چرخال	و اثرلی مغزی که در دنبال

بسی مذمت لغات

آن منافق با موافق و نسا از	از پی اسپتیزه آید بی نینا ز
در نماز و زوجه و زکات	با منافق مومنان برود تا
مومنان را برود باشد حاجت	بر منافق ناست با شیطا خرت
چه صورت اخراج صورت پرست	جان بی معیشت از صورت پرست
که بصورت آدمی انسان برسی	احمد و بوجمل پس یکسان می
چون معنی بانی بازت کند	پیر نکرت ز کج شباهت کند
بت پرستی چون بانی در صور	صورتش بگذار و در معنی کور
که صورت بکند برای و پستان	جنت است و کج پستان کلان
چو که آتش مست خود جوان بود	او می آید کور جان بود
این مرد انداخته صورتند	مرد نه مانند و کشته شوتند
زریق جمای صور کم بانست	تا بانی مسچو کل اندر زمین
تا کل است و کوشش کل کوشش	تا کز روی بت تراش بت پرست

چون کردی که پستی شوی سگ پستی	سعد و پیر پوند و بدر که می شود
چون شدی که پسر مرداری شد	پنجاهت ده دیواری شد
پس می مردار و دیگر دم پکی	چون کنی در راه شیران شکی
گوشه یزد و شش و دیگر گوش خن	این سخن را در دنیا یاد گوش خن
لاف شینی در جهان انداخته	خویشتر با بیزیدی ساخته
سم ز خود و اصل شده ساکت شده	مخفی و اگر در دعوی که
از خدا بوی ناز و راسی اثر	دعویش از فزون پشت به اثر
دیو بنمود و در اسم نقش خویش	اوستی گوید ز ابد الیم پیش
حرف درویشان بزیر سینه	تا کان آید که هست او خود کسی
ای جهان آفتاب نور ماه	او بسته تر فرس و بر دو بچاه
جمله عالم شرق غرب آنگ زینت	تا تو در عیسی خواهی بر تو نیت
خرد و کسیر و در سخن بر با نبرد	نگار و از درون و ناز و نبرد

بنی نو از زمان و خوان اسنان	پس از سدا حجت حق ملک سخنان
در کوی در چینی ای قست بان	دست و اوار از پاسبان که در کمان
سوی من منکر بخاری پیوست	تا نگویم آنچه در راه کمانی است
چند زده ای حرف مردان خدا	تا فروشی و پستانی هر حسابا
طالب خیرانی غلتان شدم	دست در طبع الوهیت زویم
آن کجک کان نمان دار و دست	آن کجک باشد نه نور معرفت
آینه که عیب رود در و نمان	از برای غایب هر قست بان
آینه نبود دست افق باشد راه	ایچنین آینه را سر کز بنحو
کر نزاران طالب بند و یک عمل	از رسالت باز می اندر رسول
یک کسی تا پستج از روی و	صد کسی گویند را خاشاک کند
پند گشتن با جهول خوابناک	تخم افکندن بود در شود کجند
کره ناصر را بود صد و عیب	پند افونی شب بیدار عیب

توبه طیبت پندش میباید	او ز پندت می کند سپاسی
ز نسیبناصح تر و خوش بجز	کی بود که رفت و نشان بجز
ز مال که در دست در کار آمد	می نشد بد بخت را بکاشد
که تو پند می زنی آری و زر	پیش آینه جلا سپیم و زر
در تو پند می خند آری چه	که بیاسوی خدا ای نیک عهد
از جهان درک سبوی برک بود	چون بتا ممکن بود فانی مشو
خان مان چند و پندت پس	شنودا و صاف بنده و پس
خرق بر پیش خرد چسبید بخت	چو گوگر خواسی کنی زو بخت
چند اندازد قیاس جان چند زود	حیة آنکس که زو پر حسیه کرد
خان بخت خرد آن حرصش	حرص هر که پیش باشد در پیش

فی الحسب

بد بکلانی کردن حسرت آید	کفر باشد پیش رخ ان همه بر آید
-------------------------	-------------------------------

مرگ در روز رحمت رحمان بود	او که چشمش بر سلطان بود
حرص ناپساست پند مو بود	عیب خلقا زنا بگوید که بود
حبیب خود یکبار چشم کو راو	می ز پند کردی مست آن عیب بود
بار بار در ام حسرت افتاد	خلق خود را در بریدن داد
حرص چون آتش است از جهان	باز کرده و عیب خود در جهان
پس بکان جلی که حرص است حسد	یاد کن فی خست با حبس حسد
حرص گریست کرده و محروم کند	دیو همچو غولیش مر جرم کند
حرص که روا حق و نادان کند	مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جانان	که نذر نذیب جانان داد
حرص سپیدی جو و از امباد	آن شقی که خداش این حرص داد
بخت و نذر انبای سگ جن شد	ترک مردم کرده و سر کین شد
این پیکان پشت ساله را کند	مرد می ندان سک شان نیز

پرسک را بخت چشم از پوسیدن	این کان پر اعلی پس پیشین
عشاق سینه شان خج زار	دم دم چون فصل سگ پیشین
انچنین مسری مایه و جویست	بیر قصابان غضب در سب است
از دایه جنت سر دوزخ بود	حرص و اناست و دوزخ بود
وام را بدران بسوزان اندرا	باز کن در با این نه خانرا
آن حریص عاقبت نایدیت	بر دل برعتل خود خندیدیت
حرص شتوت مرد را حول کند	ز استقامت روح را بعد کند
مخ کو ناخورد و داشت آب زلال	انداز آب شور و در و پزلال
در میان ب کوید گرم جوب	مگر ابا شد چنین حلوای
گرم پس کین در میان آن شد	در و بان نسته نه اندر جوب
جز بصد رانی شایر شخت	جون به چند ز تم بشناسخت
لاجرم دنیا مستدم است	نایدانی قدر است یکنم است

چون زنجباده ای آجا روی	در شکر خانه ابد شکر شوی
کوی آجا خاک را می جینم	زین جهان پاک می بگر جینم
صد حکایت بشود در سوخ جین	در نیاید نکته در کوشش جین

فی القاعه

بند کبک باش آزاد ای پیر	چند باشی بسند سیم و بند ز
گر بریزی عجب را در کوزه	چند کجند قیامت یک روز
کاس چشم حریصان پر نشد	تا صد فغان نشد پر در نشد
از قاعه که تو جان آفر جستی	از قاعه ها تو نام آفر جستی
گفت پیغمبر قاعه است کج	کج را تو و امید ای نه زنج
چون قاعه را پیمبر کج گفت	سر کسی را کی رسد کج نهفت
از قاعه است نیت جز کج روان	تو فزلفت غم در زنج روان
سر که منفر و مش نه را جان	از قاعه غرق جسد انگین

از قناعت چهل پس چنان شد	وز حریمی یک مجلس سلطان شد
ز آنکه مرغی کو پرک دان کرد	دان را حسی ای بی تر خیزد
همه آن قانع شد و از دلم شد	بیج و امی پرو باشد زانیت
سوی و م سوی قناعت دل قوی	تو بر اسوی شناخت میرد
عاقل اندر پیش و نقصان نکند	ز آنکه سرد و چو سیمی بگذرد
اندرین عالم همه از این نور	منزه خوش عیش بی تو ز بر
نیکو سکوید خدا را فاخته	بر درخت او برک شب نامخته
همه سکوید خدا را غنی لب	کامتا و زرتی بتای مجیب
همچنین ز پیشگیسری تا پیل	شد عیال الله حق نعم للعیل
بس گرای دون هست کوزه زینا	تا کیت باشد حیات جادو انا
زان رخ آری میوه مانده بسید	کابا و بردی پی نایک سیند
زودی رو به بسترین زنگار	ز آنکه اندر انطف اوان قاشق

یک سرخی بر رخ کان است	بر آن مد که جانش تمام است
کرندار و صبر زین جان حس	کیسار را کبر و بر کرده ان قوس
جاده شوی که خواستی ای فلان	رو مگردان از محله کاروان
قتی کان از قناعت و زانیت	آن فقر و همت انان جداست
چو گر این بیاید سر نند	دوان ز کج ز بر همت بی جبه
ایرغمان بیخ کجی فاس است	اچین شد و اچنانی سواس است
حاش الله طبع من احسن نیت	از قناعت در دل من عالمی است
از طبع سر که جو هم من نیت	این طبع را کرده ام من پس کول

فی سره الطبع

جفاقت خواستی چشم عقل و سمع را	بر درانج برو با طبع را
کر ترا زو را طبع بودی کمال	راست کی گمش ترا زو و صفت کمال
سرگرا باشد طبع الکن شود	با طبع کی چشم دل روشن شود

چین جسم او حیال جاوه و زر	چمنان شد که مو اندر بصیر
خواجہ در عیب است غوغا با گوش	خواجہ را پاست مالش عیب پوش
کز طبع عیش ز پند طایب	گشت اما را طعمها جاسیب
در که گوید سخن چون در کان	ره نیاید کاله او در کان
کوز از خفگان طبع و از جمل	من تو کز تبت سره شو اول

باب الحسد

در حسد کیسه و ترا دره کلو	در حسد ای پیس با باشد غلو
کوز آدم ننگ دار و از حسد	با سعادت جنگ دار و از حسد
عقبه زین صبر در راه نیت	ای ننگ آن کس حسد همراه نیت
این حسد خانه چسبده بر آن	کز حسد آلوده باشد خانان
کز حسد خانه چسبده آید و نیک	آن حسد را پاک کرد اندیک
طوبی استی میان یکی است	کنز نور است از طلسم خالی است

چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	زان حسد دل را سپی یا سپیما رسد
خاک شود مردان حق را زیر پا	خاک بر سپهر کن حسد را همچو ما
سر کسی که از حسد پستی کند	خویش تن بی کوشش بی پستی کند
خود حسد نقصان و عیب بی گنا	بلکه از جمله کمینت بنا بر تر است
آن ابو جمل از محمد ننگ داشت	وز حسد خود را با بالای قیامت
بوالحکم نامش بود ابو جمل شد	ای بسا اهل از حسد نا اهل شد
از حسد می خواست تا بالا بود	خود به بالا بلکه خون پاک بود
آن شیما طبع و حسد و کینه اند	یک زمان از ره زنی خالی نماند
یوسفان از کیمیا خان چو حسد	کز حسد یوسف بکرگان حسد
لاجرم زین کرک عینت بر سیم	داشت بر یوسف همیشه ترسیم
کرک خاطر کرد یوسف خود خشت	این حسد در فضل از کرکان گشت
سر کرا باشد مزاج و طبع پست	او نخواستند هیچکس از آن دست

سرگردید او کمال چپ و راست	از حسد تو بخش آمد در دعوت
ز آنکه سر بر بخت خرمن سوخته	می نخواست به شمع کسپس از سوخته
بین کمال پست و تا تو هم	از کمال دیگران نپسندیدیم
در نیم فانی و مال و چسب	چون کسی نوزد عالم از حسد
بان باج کس حسد کن با نماند	در ناپیسی شوی نذر جهان
اندک می خواهد دفع این چسب	تا خداست و ارباب از حسد
کز حسد و ز چشم بر نی ج شک	سیر و کردش با بکر و هیچک
پرطواسی پسین پای بین	نما که سو العین بکشت یکین
کز غضب و کوه از چشم بان	یز لقتو نمک از زبی بر خوان بان
احمد چون کوه غضب از نظر	در میان لی کل نی فی نظر
در عجب در ماند کین لغزش صفت	مخ پندار کم که این حال است
تا باید آیت و آگاه کرد	تا ز چشم رسیدت در بند

کر بدی خیر تو در دم لاسد	چند جسم و سخن را افتاد
کاقران هم جنس شیطان آمد	جانان شاکر و شیطانان شد
حسد نزاران نومی بد آنوست	دید پای عقل و دل بر سوخته
کمترین شیطان شستی و ان حسد	که نخواست چشمت را ملک باج
ز آن سپکان آنوست جسد	آن حسد که کردن بلیس تو
و ان بنی آدم که عصبان کشند	و از حسود نی نیست شیطان کشند

باب

طفل جان از شیر شیطان بگرن	بعد از آنش با ملک است بگرن
تا تو تاریک و ملول و تیر	و آن کج باد و یو بعین شیره
جان با کوه دیت بلیس بین	تا بدم نفریدت دیو بعین
اچنین تمییس با بابات کرد	آدمی را این سپید رخ ماکه
در کله ماند جنس و سالحا	چستان خس بجر جا و مالها

مال خرد باشد چو پستان بی ثبات	در کلویت مانع آب حیات
مال مار آمد که در وی سر پاست	وان متبول سجد خلق از دست
سر که دید آن مال جانش سجد کرد	سجده انسو پسیانرا و بخورد
چو کنگه بر کرد از او ناپاش	داند او کان همس بود و پیش
جان فدا کرد آن صبی سید غیر	کنر مطلق دان نویسی نغیر
چند سگ که نهی بر راه عام	کام چستی بنیاد مسیح کام
بیشتر وقت و پکا است ز نو	تو بجد در صید خلقانی خنوز
کار تینج دست از وقت لاد	صید مردم کردن از دام داد
ز آن شکار و اینی و باد و بود	دست در کن مسیح با بی بود
چون شکار خو که میس علم	سج چند لغت خوردن و حرام
بمن شسته و پوشته عرقه دار	بهر تحریک عرقی اختیار
وان شسته خیر بار ز غم دیو	عوضه دار و میس کند عرقم

ای سو و زلفا هما و سوس	اختیار خیر و شرست ده که
وقت تینل نماز ای بی تکب	ز آن سلام آورده باید بر ملک
که ای لیسام و دعای خجیجا	اختیار این نماز شد عیان
باز از بده که لغت کنی	مرطبیانرا که روی سخنی
این و کس عوضه کنند و در	در حجاب غیب آمد عوضه دار
چو کنگه پر و غیب بر خیزد پیش	تو پرسی روی لالانش
در سخنان و شناسی بی کز	کان سخن کو یان سخنانی نیت
دیو کوید ای ایسیر طبع و تن	عوضه میگردم مکر زورتن
وان شسته کویدت کن گفت	که ازین شادی فرون کردت
آن فلان روزت نکتمت مخان	که از آن بیت ره سوخی بان
ما محب جان روح افزای تو	ساجدان محاصر بابای تو
این مانی خدستی هم میگفتم	سوی محمد و می صلا می سیدتم

آن که با بابت را بوده عدل	در خطاب اسجد و کرده ابا
بس عد او تنها که آن را می بود	بس خرابیها که سمی بود
آن که رفتی آن با انداختی	حق خد متهمی نشناختی
این مان را و ایشان را عیان	در کمر بشناسی نه این بیان
سر که در دنیا خور و تبیس بود	وزند و دوست رو قظیم بود
چونکه ویران کرد چندین عالم است	پس بخت انی بری مستکم است
سر که بخت از دام شیطان رفت	دست از قید دو عالم وقت از
ز آنکه این شیطان و جان است	و ایما در شکرت ایمان است
بانگ دیوان کله بان شیخ است	بانگ سلطان پاسبان اولیا است
گرچه نعمت و دانش بی علت است	طاعت او کار صاحب دوست است

باب الحذرت

ادعی پست در سر کار پست	لیک از و مقصود این خدمت پست
------------------------	-----------------------------

یکدیگر خود را در صفت کوری کنی	در منی استیغی و غیغی منی
خاک او که روی مد فونشش	تا دست یابد مدد باز و مش
کو رخا ز متبها و کهنه	بنود از اصحاب مستی آن سر
از برون ظاهرش نش و کجا	وز درون اندیشهای ناز و
چو کور کا مندان پرون حلال	اندر و نقتسره خدا عز و جل
حق می گوید چه آوردی مرا	اندرین هملت که دادم مرا
عمر خود را در چه پایان بود	قوت قوت و چه فانی کرده
کو سر دیده کجا منسره سوده	چرخ حس داد کب افزوده
چشم و گوش و موش و کورهای غرض	خرج کروی چه خریدی تو فروش
دست پا و ایدم چون بل بکنند	من خنشینم هم از خود کی شدند
آن کمن کپست منار منی	آن کمن که کرد مجنون و بسی

باب

سر و نشین ره که آن محمودیت	عقبه و ماسینه و ز نریت
بس گمان کایشان طاعت بکنند	دل بر ضوان ثواب آن زند
تو بنده شد و کز شیرین شود	بر دلش آن جسم تانی شود
آن پشمانی دیار بنفانو	پشت بر آینه ز کسب خنج تو
آتش بازنگما خورد و کفت	کو سرش را ز تکم کم کردن رفت
خو و حقیقت مصیبت با شرفی	بس که ز کار او پست داری می
چون دست زخم بر مظلوم رفت	آن خنی کشت از روز تو دم رفت
چون خشم آتش تو در دلهما زد	مایه نار جستم آمدی
آن خنجهای مار و کز دست	مار و کز دم کشت و یکدیگر دست
پشما و حشمتها همچون سینه	سوی حلق آینه روزی ستیز
اگر کوی کیر بکفت خاری شود	در سوی آری روز ما ری شود

مهر

کرچه دیوار گفت سایه در آ	باز کرد و سپسوی آن سایه باز
این جهان که پست و فعلی ماند	سوی ما آید نهارها رسد
حمد بر خود میکنی ای ساهو	همچو آن شیرینی که بر خود حمد کرد
سر که او بخشد ناخوش شستی	سوی او نفس برین دو سر شستی
نیکوان هفتند و سنتها ماند	وز لیسان گفت و لغتها ماند
تا قیامت سر که تپس آن آ	در وجود آید بود رویش آن
بر کنار بای ای پست مدام	پست بنشین یا فرو و آوا السلام
سیر زمانی که شدی می کاران	آن دم خوش را کنار بام آ
سیرتی کاین وجودت غایت	نیم تصویر حرمت و جبریت
روز محشر سر برسان پیدا شود	هم ز خود سر مجسمه می رسد شود
دست پا بد هر کوا سی با بند	بر فساد او پیش مستعان
دست کو بدین چنین دیدم	پای کوی بدین چنین سپیدم

چشم گوید که دره ام نسزد حرم	کوش گوید چسپده ام کلام
کرسمی خواسی سلامت ازهر	چشم ز اول بسند و پانز انگر
علم حق کر چه مواسپا کند	لیک چون از حد بشد رسو کند
با چنین نخلی که لطف یار ما	چو کنگه فی عظیم آن بخیر ما
انچنین طینی چینیله مرده	چو کنگه منسه عوینم چو خون مشو
جنه او چشم پایان پن	که کنگه دازند تن از منپا
سر که او عیسان کنه شیطان	کر چه بود دولت نیکان شود
ای سوئی آدی شد بر سر	پسوی تو ناید که از د نوی
تا تو بودی دیو از پست	مید دید و می چشاند از پست
چون شدی در خوی دیوی پستوار	بیکریزه از تو دیوی با بکار
سر زخنی کیه توان دشتن	با چنین صد تن غمگین شتن
خواب مرد و دولت مرده یار	خواجه خفت و دزد شب پستوار

انکه تختم خار کار در در چنا	بان بان اورا بچو در پستان
کیمیای سره ما پست است	بر خلاف کیمیای سینه

بالعبدل

عدل چه بود آب ده اشجار را	ظلم چه بود آب و ادخ را
عدل وضع نعمتی بر خویش	که نباشد جز بلا بر مینعی
ظلم چه بود وضع در نامو ضعیف	نه بر موضع که باشد آغوش
بل جناب را هم جناب القلم	و فی را هم و فاجب القلم
فضل تستان عینهای دم بدم	ایچ و معنی قد جف القلم
ای دید و یو پستین استقان	کر بدر و کرگت آن از خوش آن
ای که تو از جا وطن می کنی	انبر برای خویش جا می کنی
این خانی کز پی مرع کنی	هم در اوج عاقبت خود کفنی
کره خود چون کره پسته برتن	بر خود چه می کنی انداز کن

چاه منظم کشت نظم عالمان	اچنین کفشتند جمد عالمان
سرکه ظاهر چپش با بول تر	عدل فرمود پست بدتر را تر
ای زننده بیسکنا پاراقضا	در قفای خود نمی پستی چرا
رضیفانرا تو بی خصمی کن	از بنی قوا انضس لند بخوا
کره پستی خصم تو از تو رسید	کمک جز اطیرا با بیلا رسید
پست دنیا قضا خاز کره کا	قرچه چن قضا کره دی ختیا
تو مرا چون دیدی بی شبان	تو کمان دی ندارم پاسبان
کز ضیفانی در زیر خچ ابدان	غفل افند در پیمان آسمان
کر بنا له آسمان کرمان شود	در بکر چپس یار خچ اشود
کر چه خوی آج ان پست خچا	که سمار جملق را خچ ابدان
سک سمار جمله بر سکر کند	تا تو اندر زخم بر عکس زند
کبر خراید که شتم جرمی نمود	از پسلانان شود او زشت

در خیر آید که شته رحمت نمود	از پسلانان کشت از اجداد
ماتمی در جان و افتد از ان	صد چنین او بر سیر با دار و عوا
ای صحن در حق خیر سوو شد	لیک اندر حق خود هر دو دوشد
رحم ایانی از او بر سیرید شد	کین شیطان در و چپ شد
سر که اخوی نکو باشد سرست	سر کسی کوشید شد دل با کشت

فی پسران

من بخیرم در جهان حسبت و ج	سج اعلیت بر از خویس کج
ورعد و باشد همین احسان گو	که با حسان بر کشت دوست
ورنگرود دوست کنش کم شود	زانکه اچسان کینه ز امر شود
تو هم از دشمنی کیسند می کشی	ای بی بون شش علط در شش
ایچ اوت اندر و عکس است	کز صفات قدر انجاشتن است
آن کند در وی ز عکس چه رحمت	باید آنج را از طبع خویش پست

خلق پست اندر و رو سینه بود	که ترا او صحت آینه بود
دردی خو باش با خوش نشین	خو پذیری کل و روغن سپین
در گذار فضل و از جلدی فن	کار خدمت دارد و حسن تقصیر
پس با آنکه صورت خوب کفو	با حصال بر نیزه و یک طوس
صورت ظاهر فکار و در بد	عالمی منسی باند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو	بگذر از آرزو پس بود آب جو
بار بار از خوی چپسته شیب	حسن غاری سخت بی حس است
از صدف ذر را کز بیخ قلی	صورتش دیدی ز معنی غافل
خابین آن سر یکی خوی بت	بار بار در پای خار آخزدت
تو بگله وصل کن این خار را	وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار ترا	وصل او کلن کند خار ترا

باب السفا

۳۰

لب پبند و لطف پزیر بر کس	بجل تن بگذار و پیش او رس
ترک شهوتها و لذتها سخاست	سرکه در شهوت فروشد بر سخاست
این سخا نیست از سر و پشت	و اسی او کز کف چنین شاهی شبت
می بر و شاخ سخا نخی کیش	مر ترا بالا کشان حاصل خویش
این وقت بخشش بی علت است	پاکبازی خارج مرمت است
دو دز شسته خوش منادی بکنید	گهای خدا یا مشفق ترا سیر و ار
مردمشان را عوض ده صد هزار	کشت چغندر که دایم بر پیشه
ای خدا یا همکار از در جهان	تو عد و الا زیان اندر زیان
گر نمائند از جو دور دست تو مال	کی کند فضل آهت پایمال
سرکه کار و کرده و انبار شستی	یکش اندر فرود باشد سستی
و آنکه در انبار ماند و صد کرد	مشه و موشش جادش پاک خورد
غلامی از دست و کردی کن	بخش تو در یاب در خرج کن

از ادب پر نور شست بکن
وز ادب مصوم و پاک بکنک

باب التواضع

از خدا جویم تو نیستی ادب	بنی ادب محروم گشت افضل رب
بنی ادب تهانه خود داشت	بلکه خود را در همه آفاق زد
زده از آسمان در میر رسید	بنی صداع و بی فروخت بی خرید
در میان قوم موسی چند کس	بنی ادب گشتند گو سپهر عدس
ز آن کداری و یان دید ز آرز	آن در رحمت برایشان شد
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	آن بی زبانی و کپستان خیم
این همه نمنا که اندر سیست	از بخار و کرد و باد و بو و مات
بزرگستانی کون آفتاب	شد غزایل ز جرأت رو با
چون و کپستان در دشت بلا	پن هر و کوران اندر کر بلا
آن گروهی که ادب بخرستند	آب مردی آب مردان گشتند

ای بر برده تو پیش سمان
ای بواصح برده پیش لهما

خوش را بشناس و بیکو نیش	گر چه شته با تو نشیند بزین
پن مرد معکوس عکس پیش بست	آن بکبر بر خفاغ بست حوت
چون الف او خود نذار و هیچ	تا کیم اندر جهان چو حج
نام دولت بر چنین تهمی	تج دیگر بر چنین تهمی
تا بیایی در تن کس نه نوی	بشنوین پند از حکیم غر نوی
چون نذار سی کرده به خوئی کوز	نار زار و سی بساید چو رود
سخت باشد چشم ناپسند و نا	زشت باشد روی نازیب و نا
بزنیاز و آه یعقوب نیی مکن	پشیمانی نازش غری مکن
در نیاز و وقت خود را مرده	معنی مکن طوطی بد نیاز
پنم خویش غیب افروخته گشت	تا دم میی تر لنگه گشت
خاک شو تا کل بزود و رنگ	از بهاران کی شوه سر بر گشت

سالمه تو سنگ بهی لوزن	از موزا یکزمانی خاک بامش
دل کنداریه ای بیچا صلمان	در حضور حضرت صاحبزاد
پیش اهل دل و بر بلبلان	ز آنکه دلشان سپهر طنانت
چینا که گفت آن یار پسرول	چون نبی بر خواندی بر ماضول
آن خاک که بر سرست مرغی بود	کز نوایش جانج لرزان شود
آن سول محبت با وقت نشاء	خواهستی ز ما حضور و صدق
پس نیاری هیچ چینه نجا	بگنجد مرغ خوب تو سوا
دم نیاری ز تو توبندی نژد	تا نیاید که ببرد آن جا
بیرت آن مرغست خاموش کند	بر نهد سر دیک و سر چو شکر کند
جز ضوع و بندگی و جنط ار	اندرین حضرت ندره اعتبار
پنایان کنی ترک ادب	نار شوت را از ان کجی طلب
حق پسیمار معرف خواند آ	چشم عارف پیوی سیمار شاد

گفت پسیمار و جو هم کرده کار
که بود غم از باران بنزه نزار

باب التکبر و العجب

چند حرف طلق از کار و با	کار و بار خود پدید شرم دار
کبر زشت و از کله ایان شست	روز سرد و برف آنکه جا در تر
چند دعوی دم با بدروت	ای خانه چو پست انگبوت
خلق را طاق و ترم عاریت	امر را طاق ترم ماهیت است
از پی طارم خوار می کنند	بر امید عسرت خوار می رسند
بر امید عسرت دور زده خود	کردن در کرده اند از غم خود
ابتدای کسب و کین ره پست	راستی شهوت از عاقبت
چون عادت گشت حکم خوی	خشمت آید بر کسی گت و اکشد
بست پرستانج که خربان گشت	مانعان اربت را دشمنند
چون خلاف خوی گوید کسیک	کینه خیزد ترا با و بسی

آن کبر زهره قاتل اکت	از می پر چهره شده ان گنج
مرکز مردم بوی می کشند	ز سر را در جان و می انگشند
چون می زهره نویسد بر	از طرب بیکم بجنب با نهد
بعد یکم ز سر در جانشند	ز سر در جانش کند و او شده
ای فلک آزا که دولت نند	و ای آن که سپه کشی شده چو کلاه
ز زبان جنس این با نیست	عاقبت زین دبان افتاد است
سر که بالا تر رود ابله رست	آپستخوان و تبر خواپ شپست
این و غیبت و اصولش آید	که ترغیب شکرست یزدان بود
مد خود بشناس در بالا پیر	تا نیفتی در شیب شور و شمر
موس آینه بیکد یکرند	این خبر را از پسر آوردند
جام روزن ساختی شید گود	نور خورشید می بودت می بود
کره کوری تو این خورشید	خویش بر کوه کوه کوه پیش

ای فلک جان بد عیب می بود	سر ای بی گشت ان خود حریف
زان که ز رشتی خود بشناختی	همچو برت از درد و غم بکشد
دولت آدم زانکه بود و باه	وان بلیس از کبر بود و جاه
لاجرم او زود و استغفار کرد	وان از توبه اسپسنگبار کرد
خود چه باشد پیش نور مستقر	کر و خراختی مار بو البشر
گوشته پاره آلت کوی می د	پیدا به منظر منهای ا
پستخ او آن دو پاره استخوان	مد کش و قطره خون نشی چنان
از زنی بودی سین را و اکنار	ای یا از پو پستین کن اعتبار
عاد آینه و اسپسنگبار بود	یا رخ و پنداشتند انچه بود
کبر از ان جو همیشه جاه و مال	که ز سر کین است کلشن اكمال
مال چون پست و اعلا از دبا	سایه مردان ز هر دو پن در را
زان مرد مار را در حجب	گور کرده مار و رور و وار

خواج بازا از منی و حسبری سروری کم چو طلب کن سرور

باب فی آذالک

آنچه منصب می کند با جانان	از قنصحت کی کند صد ارسلان
حرص بر یک تاپت این نجا بهت	حرص بر شوت با دو منصب آت
حرص بر از شهت خلق است فرج	در ریاست پت چند پت در
بیخ و شاخ این ریاست کر	باز گویم دستری بایه دکر
مال منصب ناکسی کار بهت	طالب رسوایی خوشتر آت
ما کند غل و عطا با کم دهد	یا سخا از دین موضع نهد
حکم چون دست کمر استی قند	جا به پند از بید و در چای شاه
افتقان سرور شده شسته و پیم	عاهلان سر به کشیده در کیم
آنچه او ندی کی بنود در پستین	مرد رانده پست دایق استین
آنچه او ندی که در دیده بود	نی ال بی جان سینے دید و بود

آنچه او ندی که او ندت بودم	بار بسا سنا را رو چو و ام
ده خداوندیت عاریت بحق	تا خداوندیت بخشد متفق
مستری لفظ پست و آشرای حق	ای ادر جان برادر میسر و عا
مهره او عوار باشد باقین	بیر بار کی برف کرد و پین
هر کجا خوا بد چند او زنج کند	اوج مابر مرغ دام و کج کند
هم زو ندانت بر آید رود با	تا بگوئی دوزخنت و آت با
یا کند آب دهانت بر اصل	که بگوئی این شبت است اصل
تا به انی قوت حکم مژ	از بن ندان بر و باند شکر
پس بر ندان بی کمان اکمز	نکر کن از ضربت نامحترز
شیطننت کردن کشی بر دنت	پستی لعنت آمد این صفت
صد خورنده کجند اندر کز خون	دور ریاست خون بکشد در جهان
آن شنده و سه هر که الملک عظیم	قطع نویسی که ملک جویم

که غنیمت است و در افزایند نیست	پس چو آتش پاکش چون نیست
سزایا بداد بسوزد برود	چون با بدیسیج خود را میخورد
سیج شود از تو آرد دندان او	رحم کم جز اول پسندان و
چونکه کشتی یسیج این پسندان را	سر بسلاح از قهر مطایکیردن
پست الوهیت روانی با جمال	که در پوشد بره کرد و دوال
منجیبی کا غم ز رویست محبت است	ببین مغز و له لیسیت نامش نسبت است
تاج از انان و پست آن ماکر	و امی او کز حد خود دار و کز
فته نیست این پرطا و نیست	کا شترکت باید و قد و نیست
خویش را عریان کنی از فضل خویش	با کند رحمت ترا سر دم نوال
زیر کی ضد پیکت است و نیاز	زیر کی بگذار و با کویه ساز
بیشتر اصحاب جنت ابدانند	که ز شرفین سلو فی میزند
بار خود بر کپس منه بر خویش	سروری که طلب در خویش

چونکه کرد و امیسیخ با سر و دست	دید او هم را جحشیر از خرس
سروری چون شده ما فست ما ندیم	سر که بشکت شود جسم قدیم
شاه را باید که باشد خوئی با	رحمت او سپین دار و بختب

فی الرحمة و الشفقة

سبق رحمت بر غضب پست است	لطف غالب بود بر و صفت خدا
بندگاران از ناله بخوی او	مشکهای شان پر آب از جوی او
آن سول حق متلا و ز سلوک	گفت الناس علی دین بلوک
ز غضب غالب بود مانند دژ	بی ضرورت خون کند از بر دژ
ز عطی می بخش و از سینه	که شود وزن و و پستی زان کنیز
خیر کن با جنس بر این زوت	یا برای راحت جانف دت
آنکه سر ما بشکند او از عستو	رحم حق و حنق ناید سوی او
بر بهر سیای بدان رحمت کند	بر بهر بی خویشن بدت کنینما

زاکم چون نیست غالب بر مرد	زاکم چون نیست غالب بر مرد
نشم و شوت و صفت حیوانی بود	نشم و شوت و صفت حیوانی بود
تا به پستی ایمنی بر کس بخشد	تا به پستی ایمنی بر کس بخشد
برو در کس آن کن از پنج و کزند	برو در کس آن کن از پنج و کزند
همه ماه تروی احسان میکند	همه ماه تروی احسان میکند
مکسبی تو یاری و یاری کن	مکسبی تو یاری و یاری کن
هم در و کریم صفت اسم عالی	هم در و کریم صفت اسم عالی
سر کسی کاری که زیند لغت را	سر کسی کاری که زیند لغت را
یاری یاران دیگر میدهند	یاری یاران دیگر میدهند
چون یاران خیالش پیش شد	چون یاران خیالش پیش شد
تیغ غازی دزد را آلت شود	تیغ غازی دزد را آلت شود
مست با ابد سخن گفتن جنون	مست با ابد سخن گفتن جنون

بین سبب غیرت آیه از کین	سرگون افتید در تعزین
بر همه کفار مارا رحمت است	کر چه جان جسد کا زلفت است
آن سگی کسین کز او کوریم و عا	که ازین فو و ابر هانش آفت
این سپکا ترا سم در آن اندیشه دار	که نباشد از جنس لایق شرمسار
زان بیایور و اولیسا را برترین	تا کند شان رحمتی للعالمین
گفت پیغمبر که در جسم آری بر	جان من کان غنیسا فافقر
والذی کان عنزیرا فاحقر	او صغیرا عالمنا چون المنسهر
انکه او بس در غیبتی خوار شد	وان تو اکرم کس که بی دنیا شد
سیا آن علیی کا در جهان	بستلما گره و میان جاهلان
زاکم از عزت بخواری آمدن	چو قطع عضو باشد از بدن
گفت پیغمبر که زن عالمستان	غالب و خفتت بر صاحبان
باز بر زن جاهلان خیره شوند	زاکم ایشان تند و تیز شوند

سویخ دل او رک در سیدان	اهل دل او دروغ بشناسند
ای چنگ چینی که آن گریان است	ای همایون که آن بریان است
آخر هر گریه آخر خنده است	هر دو آهسته پیر مبارک بنده است
ای چنگ آنگو کاری گرفت	زور را بگذاشت او زاری گرفت
سر کباب روان حضرت بود	سر کباب سنگ روان حجت بود
زادگودام را عتاب از شکست	جشم تر باشد دم تو به پرست
بهر گریه آلام آذر بر زمین	تا بود نالان گریان حسنین
آدم از فرود پس از بالای	پای جان از برای عذر رفت
کز ز پشت آبی و صلب او	در طلب می باشم و هم طلب او
آتش دل آب دیده نقل سنا	بو پستان از ابرو خورشید سنا
توپه دانی ذوق آب و زندگان	عاشق نانی تو چون نایدگان
کی خنجره کف کشاد در دعا	کی درختی سرفشانند در هوا

این خیال و هم جسم به چون سپید	صد هزاران بار از رسم برید
عالم و هم چنین سال طبع و پیم	سپست زور و رایگی سیدی عظیم
نطق نیکو بر براخوان صفا	گر چه آید غمسه از ایشان صفا
مشغفی که در جو روان استکان	عقل باید که نباشد بدکان
سج کافر را بخواری مسکریه	که مسلمان فتنش باشد لیمه
چه خبر داری ز چشم عماد	تا مگر دانی از و یکباره رود
در این ترساجود و کسب فرخ	بمهر راز و سوی آن سلطان فرخ
بلکه کوه و سنگ و خاک و آب دریا	سپست و آگشتن نهانی باشد
در میان جسمه اگر نبشیت ایم	طبع در آب سبب هم بستن ایم
زور را بگذارد و زاری را بگیر	در رسم سوی زاری آید افی
فی العجب	
چون آخو اهر که مان باری کند	میل ما را جانب زاری کند

کی فروزه لاله رانج پھون	کی گل لکیر پیر بر آرزو بر
زار می کریم قوی سپهر یار است	رقت کلی قوی تر پای است
گفت او عواند فی زاری می باشد	بجو شد شیرهای مهر باشد
دعوت زاریست و نوح بار	بند و راکه در دعا و آرزو بار
نزد موزن که فی یا فصل	پروان فلاح این است افرح
تا گریه ابر کی خند و چمن	تا گریه طفل کی بچو شد بن
طلس کیزه سسی وانه طریقا	که بگریه تا رسد و ای شیفت
تو نیند این که دایره ایگان	کی و پیری کریم شیر او را یگان
گریه ابرست سوز آفتاب	پاستن دنیا سید و رسته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک است	کی شدی اجسام ما زلفت بطبر
کی شدی همو زین هم چا فصل	گر نبودی این رقت و این کی فصل
آفتاب عقل را در سوز دار	چشم را چون بر اشک نغمه دار

کریم با صدق با جاننازند / تا که عوشن چرخ را گریان کند

حکایت

لا بدی را گفت یاری عمل	گم گری به چشم را ناره عمل
گفت زاهد از دو پر در حال	چشم بیند یا نه پسندان حال
گر به پسندد نوری خودت	در وصال حق دو دید کی کم است
گر نخواست دید حق را گو بود	انچنین چشم شقی کو که رسته
غم محو را ز دیده کان صی تر است	کج مروت با بخشندت در چشم است

باب دعا

رند رنجی دم خوشتر دعا	رو دعا می خواه را خوان صفا
آرزوی خوار یک اندیشه	بر نتابد که در یک بر که کاه
در حدیث است که مومنین دعا	چون با نوح اینند و نوح از خدا
دو نوح از وی هم با نوحی برجا	کای خدا یا دور او در خدا

این باد پست این راه نیاز	ترک نازش کیسه و بیان باز
ای لای پست از دعا کردی	با اجابت بار و ایت بچار
سرک اول پاک باشد زاعتال	آن عایش میسه و تان اولال
پس نیز حاجت ای محتاج زود	تو بچو شد در کرم در پای چو
آچنان کن کان با نماند ترا	در شب روز پاکویند دعا
کان دعای شیخ ز چون مرد است	فانی است و گفت با گفت خدا
آن دعای چو آن خود دیگر است	آن عاز و نیت گفت و اورا
آن عاقبتیک چون و کت	آن عا و آن اجابت از خدا
چون است از خود اول کرد	پس دعای خویش را چون کند
راه کن در اندر و نماند پیش	دور کن در اک عقل اندیش
کیس واری و دایچ پست کن	دشمنان ازیر جناعت و دوکن
چون شنی یس بدان نیازی	کی ربا ندر روح را از بر یک

زهر ملک جهان دون و چه	صد هزاران ملک کونا کونی
او بی شناسن خویش	عکس آن اوست از رخ و شش
کر بود او دشمن ازون یک	تو میری وان مماند در یک
عکس آخر چینه باید در غنچه	اصل پسنی پیش کن ای کونظر
حق چه بخش کرد بر اهل نیاز	با عطا بخشید شان عسردار
زوحیات عشق و باغی	تو از وان رزق خواه و ناغی
ای بسا محض ک نالد و د	که رود و د و خلوشش بهما
تار و بالای این جنبه برین	بوی مجرا از انیس اند سپی
پس ملایک با نماند از دار	کامی عجیب مرد دعای پستجار
بنده مومن تصنیع میکنند	اونفید از جنبه تو پستند
حقانین کاکا ز امید می	از تو دار و آرزو سر شتی
حق بفرماید که نه از خواری است	عین تا خیر عطا یاری است

حاجت آورده شمن غفلت بوی	آن کشیدش بوشش کوی
کز بارم حاجتش راورد	هم دران نریج پست غرق شود
کرچه می نالد نهان یا پستجار	دل شکسته پسته خسته کوزار
من بین در و دار وارش مکینم	از ره خپسان شکارش مکینم
خوش کسی آید مرا آواز او	وان چند یا کشتن وان از او
بی غم او موشان از نیکه به	تو پیش میاید کی بزمین بود

دزدکی از مار کبیری مار برد	ز راهی آنرا غنیمت می شمرد
وار سید آن را کیر از خم مار	مار کشت آن دزد خود را از زار
مار کبیرش دید و پس بشناختش	گفت از جان مار صبح و خفتش
در دایم او پستی غلام از او	کشیم مار و پستانم از او
سگش را کان دغام در دشت	من میان غم او پستی آن سود

بس عاها کان یا پست و پاک	از گرم می بشنود زردان پاک
پندازد کوشش و ن ش کند	بند ص از چشم خود پیر و کند

باب الحواش

پندان کوشش پس کوش سرست	تا مگرد و این کران باطن کراست
بی حس بی کوشش بی حرکت شوی	تا خطاب ارجعی را بشنوی
بیر پر و پست قول و فعل ما	بیر باطن پست بالای سپما
زان سوی جس عالم توحید وان	کریکی خواسی با جان نب بران
حسن خسته دید که خسته به او	عیسی جان پای بر در یا خسا
جو که عسر اندر رنجگی گرفت	گاه کوه و گاه دریا گاه دست
آب حیوان از کجا خواسی تو یافت	صبح و یار کجا خواسی شگفت
حسن نیازد بان این جهان	حسن مینه نرد بان آسمان
صحت این چنین بگوید طیب	صحت این چنین بگوید خعیب

سختی این چسب محمود بن	سختی این چسب ویرانی بن
کوشش جان چشم جان این است	کوشش عقل کوشش حزن این است
راه جان هر چسب را ویران کند	بند ویرایشش با دکان کند
ساز و اسراف نیل روزی اندک	جان هر بوی سپید و صد ساله
آن بسیار در درون هم نغمات	طالبا از آن جایت بی بهت
نشو و آن نغمه را کوشش حس	که پستیها کوشش حس باشد نجس
رو بر پیشان کار و با برین	حسن تجزی هستها الا نه با برین
این چنین حسها و ادکات است	قطره باشد در آن بحس صفا
راه حس راه خرابیست ای	ای خرازا تو مزاجم شرمه دار
نج حس پست جز این نجس	آن ز در خریست این چه باکوس
اندر آن زار کایل محسند	حس با چون چسب زکی نه
حس با آن قوت طلعت میخورد	حس با آن ز آفتابی می خورد

چسب حس است نه سبب عقل	دید و عمل است سنی در وصال
هر که در چسب مانده معتزلیست	که چو کوی پستیتم از جانی است
چون حس پسر و نایب آوی	باشد از تصویر عینسی اعجمی
که بر بدی حس حیوان شاهوار	پس بدی کج و حس الله را
که بر بدی چسب دیگر مگر ترا	جز حس حیوان پسر و ن هوا
بس بی آدم مگر مکی بی	کی بحس مشترک محسوم شدی
خاک رن دید و حس چرخش	دید و حس و شمن عقل است کیش
دید و حس مانده اعاشش خواند	بت پریش گفت و صد مانع خواند
ز آنکه او گفت دید و دریا را ندید	ز آنکه حالی دید و منبر و ارا ندید
در و چشم می شناسد آید ترا	دوست پستی عرصه سرد و پست
پس و چشم روشن صاحب نظر	در ترصد ما در پست و صد پر
خاصه چشم دل که آن متناوب است	وین و چشم حس خسته چینی است

دیدم در باسیه جوی بیاب	دیدم در باسیه جوی بیاب
ششامات آفتاب باشد	ششامات آفتاب باشد
نار پیش بر پس تاری بود	نار پیش بر پس تاری بود
چشم سر حیران نواح البصره	چشم سر حیران نواح البصره
دیدم جان جان پر فن بین بود	دیدم جان جان پر فن بین بود
در نظر در نظر در نظر	در نظر در نظر در نظر
یک نظر دو کز سسی پند بر آه	یک نظر دو کز سسی پند بر آه
سرمد جو و الله اعلم بالسرائر	سرمد جو و الله اعلم بالسرائر

فی ندر السبدن

جز زره دان این رخ حیف را	جز زره دان این رخ حیف را
جسته بی و سینه و جو از سر جو	جسته بی و سینه و جو از سر جو
کو بستان کیر در حسیم دار	کو بستان کیر در حسیم دار

کز خدو زن سینیه را در بکن	کز خدو زن سینیه را در بکن
مر که شیرین سینیه یاد تلخ بود	مر که شیرین سینیه یاد تلخ بود
کو سندان از صحبه ای کشند	کو سندان از صحبه ای کشند
زومر که این چس قهر باطل شود	زومر که این چس قهر باطل شود
چشم آخرین خواند دید رات	چشم آخرین خواند دید رات
و خط این چشم را خاک آگند	و خط این چشم را خاک آگند
آن زمان کین پست پایت بود	آن زمان کین پست پایت بود
آنک زمان کین جان حسیمانی فاند	آنک زمان کین جان حسیمانی فاند
چو نمک گشته کرده این حیم کران	چو نمک گشته کرده این حیم کران
این جهان من عت لظ انداز شد	این جهان من عت لظ انداز شد
آن تن اگر بود در جان سل	آن تن اگر بود در جان سل

این کسی داند که روزی زنده بود	از کف آن بحسب جان جان می بود
زین نماند از غذای پیس	مغز و دست بسته با پس در
جان کشاید پسوی بالا بالها	در زده تن در زمین چسبکالما
کنده تن از پای جان بکن	تا کند جولان کبره آن جن
سجده توان کرد بر آب چو	تا نیاید زمین تن خاکی نجاست
چون بر دم از حیات بگذرد	حق هر اشد شمع و ادراک صبر
چند من بشنود که تن بند تو نیست	کهنه پروان کن کرت میل نیست
داروی مردی کنی عین سپو	تنگ پروان آیند صد کون چو برو
یار کن پس کار تن ایرت	بر دل جان کم نه آن گشت
در زمین مرد مانع نمان	کار خود کن کار پس کار کن
میت پس کانه تن خاکی تو	کز برای دست غمناکی تو
لا مکان پس کن بود سر جان	نزد عارف این بود جی وطن

این بن حسره کا آمد روح	یا مثال کشتی مرفوح را
تن هفت شکل است زین شدگان	در فریب اخلاق خار جان
آتش گوید سرد عالم جان	حمد جانها طغیلس جان پت
او چون حقیقت سر خست	در کبر میرود از دست خویش
ایش کس یه نیست جوی در جود	در حال و فصل و در احوال جود
او نداند که حسرت از از او	دیوانگندست اندر آب جود
آتش پنهان و ذوقش آشکار	دو دوازده ظاهر شود پایمال
سر که داد او چسب در بر او	صد شفا می بر سوی او رونما
بشما و چشمها و رشکها	بر سرش بریزد جو آب رشکها
دشمنان و راز غیر میدرند	دوستان همه و ذکاوتش بی
در پناه لطف حق نباید گرفت	کو نزاران لطف بر او لطف
اشکها کل بر پشت است	کز نیش در تو صد کلزار است

سپیل تو سوی منیلا پست است	باچه کل چسبی غار مردی
تا تو تن را چرب شیرین است	جو سرخو درانه چسبی زبیدی
این شراب این کباب این شکر	خاک رنگین است نشیند
قوت اصلی بشه نوزده است	قوت حیوانی مراد راندا
کر جهان باغی پراز منت شد	قسم مار و موش هم خالی
کل محسد کل را جو کل را جو	زاکمه کل خواهر است ایم زده
این باغ و خاک خاری است	لیک خاکی با که او رنگین است
جو که خوروی شده آنجا لم و پوت	رنگ گمش داد و این هم ناکه
هم ز خاکی خنجر بر کل میزند	بعد راسم باز خاکی میکند
بندوق و قشاق روی شبا	جمله یک رنگ اندر کوه خوش
تایرانی کان همه رنگه کار	جمله رو پوش است مکره استعار
رنگ باقی تصبغه الله است	خیز ازین بسته دانج جرم پس

که حیوان مشک تر با جا شود	روز مردن کند و در سوند
آن شاقی مشک بر تن می بندد	روح را در حق کلخن می نهد
مشک را بر تن ناله عال	مشک چه بود نام پاک الجلال

فی ذل النفس

ما در بهما بست نفس شهاب است	زاکمه این بتاروان بتارودما
بت سیاه است در کوزه نخل	نفس مرآب سپید را پسته ان
آن بت منور مع سبیل سیاه	نفس بیک چشمه بر شا راه
بت سپید سبیل باشد نیک سل	سهل دیدن نفس را جلد چهل
صورت نفس را بجوی ای سپ	قصه دوزخ بخوان است سر
د نفس مگر می در هر مکر آن	عرق صد مندر عون با فرعونیا
صد زبان مرزبان است لغت	زرق و پسته اش نیاید در صفت
در خدای موسی و موسی کزیر	آب ایما ز از مندر عون مرزیر

آسن نفیس و اگر ده بسند و هوا	گر سیکه را کرده تا تو از دیا
ای شیری در تک این جا فرد	نفرخ خج کو شغ ن نخت خورد
شیر را گوش زندان نشانه	تنگ شیری کو زخر کوشی با بند
ای که خود را شیریز و انغ انده	سالم باشد با پیکی در مانده
آلت اشکاره و جز سک ان	کتر که اند از سک را پستوان
ز آنکه سک چون بر شد کوشد	کی سوی صید و شکار خودد
چون کند این سک بر اوج شکار	چون شکار سک شد سی اشکار
چین سک نفس ترا زنده خواه	که عد و جان پست از دیر کاه
آب تنوع است آب روی علم	که سک شیطان از وی طعم
آدمی را دشمن پنهان بسیت	آدمی با جسد را عقل کسیت
دشمن را چه دو پستانه کویت	دام دان کر چه زنده کویت
کر ترا قندی دهان سردان	و رین لطفی کند آن قهر دین

این عجب بنو که میش از کرگ بست	این عجب کان میش از کرگ بست
آنچه کو ی نفیس کا غا بست	شکوشج کل را و صد است
و خلافتش کل از پسران	اچیس آه و صمیت در جهان
• و زخمت این عالم و نفس است	کو بدریا با کمر و دم و کاست
سفت دریا را در آستانه سنوز	کم کمر و سورشش طوس
عالمی را الت کرده و در کشید	معد اش خسر زمان مل من
چو کله جزو و زخمت این است	طبع کل دار همیشه خبر و با
سرکه مردانه ترن او نفس بسته	مرد را نفسه مان دور بسته
نفرخ در اکش جهانی زنده کن	چو آنچه کشتت او را بند کن
کشتن کل عفت و سوختیت	شیر باطن حسنه جز کوشیت
ای قح مرق را بود کو را کشد	غیر حق غویس که کان و کشد
در کان نهند الا تیر است	ای کل ز با ز کون کر تیر است

تراست شو چون سیر و آره ارگان	گرگان تیر اوست بجهدی کان
جون واکشم ز سپکار برون	روی آوردم به سپکار درون
قدر جناسن حب و الاغیرم	بانجی اندر حب و الاغیرم
آن شان کشتیم ما خصم برون	ماند خصم بر سر طی در اندرون
قوت از حق خواهم و توین افش	تا بسوزن کشم این کج و کف
سهل شیر کی و او که صفتا کشند	شیر آنست آنکه خود را بشکند
کا و نفع ریش از و در کش	تا شود روح حیثی زنده بش
مکن کش او را که بر سر این فی	سرمی قصد غنای می کنی
نفس کشتی از ریستی اعتدال	کس ترا دشمن نماند در دیار
رحم بر سینه کن بر رخ کن	طبع را بر عقل خود سپرد کن
طاهر بند بودی بود	ز آنکه خربند ز خو و پس بود
ترک عی کرده خیر پرورد	لاجرم چون حسد برون در پرد

غیر فتم و جان در کا و خرات	اودمی را عقل و جان بکرات
پیشه آمد و خود آدوی	پر حذر شو توین بود از زاد
کرد نفیس زو کار او بیج	سرخه آن نکار حق سچست بیج
نفس نپست آن در بد جا بیت	که فنا و او پست در سر جا بیت
از وی این دنیا می خوش تر است	از پی و با حق بهشت تنگ
نفع در از ان شناس از نون	ز آنکه جزو بیت نیست کل شر
مشورت با نفس در می کنی	سر چه گویند خلاف آن فی
کر غار ز روز همین ماییت	نفس مکار پست فکری ماییت
نفس را تسبیح و محض درین	خبر و شمشیر اندر آستین
مصحف سا کو پس او بو کن	خویش با او هم سپرد و بو کن
نفس بی عهده است ز آنکه کشتی	اودنی وقت بله گاه او دست
نفس اگر چه زیر کپست و خردن	مقدارش نیاست و را در او

دشمن از حی چسبن در سرخوش	مانع عقل است و خضم جان کیش
ناج حقا حرام است و فوس	نفس را در پیشش نان بسوس
دشمن را حسد را خوار دار	دزد را منبر منبر بردار د
دزد را تو پوست بریدن سپند	از بریدن جان جزئی پستش بند
کر به بندگی است او پست گشت	که تو پاشش بگفتی پست گشت
کرک در نه است نفس بریقین	چه بهانه می نهی بر مرثین
پس ترا غم غم که پیش آید زور	بر کسی تهمت من بر خویش کرد
بجو نشد عمو کی که موسی شده بود	طفکجان جنس را سر می بود
آن عهد و در خانه آن کور دل	با عهد و خوش بیگنازانک
در خیر بشنو تو این سپند گنو	بین جنبشکم لکم اعدا عهد و
طوطی این عهد و مشهور گزید	کو جو ابلیس است در چو سیزید
بر تو او بهر دنیا و نبر	آن عهد ابلی پس هر می رسد کیش

چه عجب کر مرگ را آسان کند	او ز سخن خویش صد چندا نکند
آدمی اندر بلا گشته بر است	نفس نفست کافر پست و کمر است
چون سلیمان شو که تا دیوان تو	سنگ بر نه از پی ایوان تو
چون سلیمان باش با سوسا بس بود	تا ترا فرمان بر و جستی بود
خاتم تو این دل است و موی	تا مکر دزد دیو را خاتم شکار
جانک او و جنب از افغان	ز باغ او را سوسوی کورستان
این مرد و اندر پی نفس چو زباغ	کو کبوتر پستان و ز پوس باغ
کر روی و در پی غمقای دل	سوی قاف مسجد اقصای دل
در فضیلت پست صد کلمه	نفس زشتش کفر ناک پر سر
زین سبب میگویم ای بند فقیه	پسند از گردن سبک بر کبیر
کر معلم گشت این سبک سبک است	باش زانت نغسه کو به درک است
جمه قرآن شرح جنت نه است	بیکرا نده مصحفان شست گاست

ذکر نفس عادی با کجاست نیست	در قبال بنیسا مومنی است
آدمی را چرخ و ناخن سباد	که نه دین اندیشد آنکه نه سداد
قول قرین از شوم نفس بی آب	ناگهان در جهان نیز آب
توستوری سم که نیست نجاست	حکم غالب را بود اینی چو دست
خرنجانندت از چنانچه ذوالجلال	اسپ ز می اعراب کوی تعالی
قل تعالوا قل تعالوا کنت رب	ای تورا ان میده از ادب
قل تعالوا کنت که مرع فظم	تاریاضت تان در سمن انیم
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام	چو کچان سدید عود پستلام
سنتها را تا مروض کرد ام	زین سو اران بس کله با خورده ام
مرکز باشد ریاضت پاره	از کله با اشش نباشد چاره
لا جرم اغلب بلا بر انبیاست	که ریاضت و ادب مان بیاست
آنچه در فرعون پست اندر کوبست	لیکاز در بات مجوس است

آنچه فرعون بر اندر کوبست	لیکاز در مات مجوس است
آتش را میسزم و فرعون است	ز آنکه چون فسرعون اورعون است

حکایت

یک حکایت بشود از تاریخ کوه	تبریزی ن از سر پوشیده
مار کبری رفت سوی کوه پارس	تا بگیرد او بافتن نهانش مار
او همی چستی یکی مار شرف	کرد و کوه پستان در ایام برف
از دیای فرود دید آنجا عظیم	که دلش از شکل او شد پر زخم
مار کبیر از بهر حیرانی خلق	مار کبیر دانیست ناهانی خلق
آدمی کوه پست چون نشوید	کوه اندر ما و حیران چون شود
خوشین تشنه است مسکین او	بود اطلس خورشید بر وی بدو
خوشین آدمی زمان فروخت	از فروتنی آمد و شهید در کن
صد هزار اوج که حیران او	او چرا حیران شد پست مار دو

سوی بغداد آمد از بخت	مارگیر آن زدها را بر گرفت
می کشیدش از پی و گمانه	از ده پایچون پستون خانه
در شکارش من حکم نیاورد	کاژدهای مرده آورده ام
زنده بود و ندیدش نیک	او سی مرده کان دس و یک
زنده بود و شکل مرده می نمود	او ز سر مای بر ف افرود
جامه افسه ده بود ای و ستاد	عالم افرود پست نام او جان
تابه پسنی جنبش از بیم و جان	باش آخورشید خورشید عیان
می کشید آن را با صد زخم	این سخن بایان ندارد کسیر
تا نهند سنگا بر چار سو	تابه بغداد آمد آن سنگا جو
خاند در شمشیر بغداد او را	بر لب شطره سنگا زینا
بوالعجب نادر شکار می دانست	مارگیری از دهها آورده است
تا که جمع اینده حق منست	منظر ایشان هم آن منظر

مردم سنگا افزونتر شود	گریه توزیع برنگو ترود
جمع آمد صد حساران از خا	حلقه کرده پست پاپشت پا
مرد از زن جنس بری نداشت	رفته در سم چون قامت خاص و عام
از دهها کز سر بر ف افرود	زیر صد گونه پلا پس مرده بود
تا افرود می بود آن زدها پست	لقمه اویس چو اویا بدنجاست
مات کن او را و امین شو مات	رقم کم کن نیست او را بل صلا
در کشادند در جهاد و در قتال	مرد و ار آمد محرمیک الاصال
کان تلف خورشید شهوت زنده	آن خفاش مرده ریکت پر زنده

فی ذلک الشهور

آفتاب در هوا و شهوت است	در نه اینجا شربت اندر شربت
بند و شهوت تیر نزد یک است	از غلام و بندگان مسترق
بند و شهوت ندارد خود	جز بفضل از دوا نعام حاصل

عاقبت پی نشانی ز تپت	شہوت خالی حقیقت گور
ز آتش شہوت بسوزد ابلین	باقی ساز برده تا قعر زمین
کردن چرخ سوسوی آتش	پسوی روه دانا و رہبانان
بین مثل خرا و دست از وی	ز آنکه میل او پست سوی بر ناز
کی کی دم تو ز غفلت و بلیش	اورود و فریب نکما سوسوی
نار پسرونی با بی پسند	نار شہوت تا بدو سبب برد
نار شہوت با چه چاره نوزین	نور کم اطفال ناراکا نشین
نار شہوت چون بسیار باد بیا	ز آنکه دار و طبیح و درج ذلیل
چه کشد این نار را نواختند	نور برابر اسیم را سازاوستا
تا ز نار نفس چون فرو دو تو	وار ہد این چہم همچون بود تو
نار شہوت را بخش در ابتدا	ور نہ اینک گشت ملت اردہا
رستم ارچہ با سرو سہلت بود	دام پاکیر شیش نقین شہوت بود

چون اندی شہوت پرت بہت	انگشتی و ان خیال از تو گریخت
پر کند از چنین شہوت مرا	تا پر سست پر دوسوی خیابان
خلاق پندار نہ عشرت کی کند	بر خینالی پر خود بری گنند
زان عوان کہ مستفی شہوت است	قال اسیر و حسر صی از وقت
آنچنانک کج اچہ را همان سید	خواہد از ایام سالش بر رسید
گفت سرودہ سفدہ با خود نوشت	یا کہ پانزدہ ای برادر خواند
گفت واپس واپس آنچہ بہت	باز میر و ستا یک پس ماہرت
شہوت و را کہ دم آمد نرین	ای مبدل شہوت عقبتش کن
چون بندی شہوت از غریف	سر کنندان شہوت از عقل سرت

کتابت

آن کی باشی بر کی گزونی	کرد بازار و دوشش عشق سوز
و الفضولی گفت اورا کافی فلان	ہیچ می جوی بسوی ہر دوکان

کفت ای پستاد اولی را کاندرا	در میان وز ره شصت پانچ
کفت پوچیم بحسب سواوی	که بودی از جیاست آن می
پست مردان کفت این باره	مرد باشد آهسته این نازار
کفت خاسم مرد در جاوه دوه	در خشم به بن کام شوه
این مردانند اینها صورتی	مرد نه نمانند و کشته شهوتی
وقت خشم و وقت شهوت مردی	طالب مردی و اتم کوهی
کوهین دو حال مردی به جهان	نافه ای و کلمه مرد ز جان
ترک خشم و شهوت در حصه	پست مردی رکه پنجه

حکایت

کفت پستاد اولی را کاندرا	رد بر و کز و ماق آن شیشه را
کفت اول زان شیشه کن ام	پیش تو آرم کن شرح تمام
کفت پستاد آن شیشه کن	اولی بکند از آنستون پیش

کفت ای پستاد اولی را کاندرا	کفت استازان و یک را کاندرا
چون یکی بگفت سر و پوچیم	مرد اول کرده از میلان خشم
خشم و شهوت مرد اول کند	ز اسقامت روح را ببد کند
چون خشم آمد سر پوچید شد	صد حجاب از دل بسوی می شد
چون به قاضی دل شهوتی	کی شناسد ظالم از مظلوم ناز
عقل ضد شهوت است ای سلوان	اگر شهوت می تهنه عقلی نون

بسته ای عقل

عقل را متربان کن از عشق	عقلها باری کزان نیست کویست
ای هر دو عقل بدیهه از آله	عقل آنجا که هست از خاک راه
عقل سایه حق بود حق مناسب	سایه را با آفتاب چه تاب
عقل چو بن خست چو بن سلطان	شسته بچاره در کجی خست برید
عقل کامل را متربان کن با خرد	همکه ما ز اید حسد و زانی

دانی نکه عفتل و ما دود بود	نفس شش زو آما دود بود
لا جرم مغلوب باشد عقل او	جز سوسو چپسکه ان باشد عقل او
ای جنگ انگس که عفتش ز بود	نفس ششش ما دود و منتظر بود
بس که گفت آن سول عشق نواز	ذره عفتت بر از صوم ناما
ز آنکه عفتت چه مرست از عشق	این در کنگیل آن شد معض
گفت سپهر که احمق هرگز نیست	دو عدد و ما و غول ره رست
سرکه او عفتل بود او جان است	روح او رو چست هم بکمان است
عقل دشنامم در منی اضمیم	ز آنکه فیضی از او از فیضیم
نودان دشنام اولی قاید	بنودان همانیش بی مانده
احقار سلوا نهد اندر لیم	من از آن سلوا می و اندر لیم
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت	صحت احمق بسی خونما که ریخت
گفت ربی احمق ریخت ریخت	ریخت گو ریخت نیست قدر و استیلا

کر تیغ کی عنایت و میره است	صیقلش کن ز آنکه صیقل گریه است
تا دره اشکال غیبی بود	عکس سوری و ملک در چو چیده
خانه آن که باشد بنیضیا	از شعاع آفتاب کسیر یا
نمک و تار یک سرچ فاج بود	بنی نوا از ذوق سلطان بود
کو ز خوشتر از چنین دل مر ترا	آینه از که رول خود بر ترا
پسچو سوسو فوری تا بد چرب	سخره استاد و شکر کتیب
رو بر رول رو که تو جز و ویله	بهیچ بنده باد شاه عابد
بنده کی و باز سلطانی است	که آنا خردم شیطان است
موجب ایمان نباشد مجور است	بوی جنایت کند جذب جفا
مجازات از بجز قدر دشمن است	بوی جنایت پی دل بر دست
صاحب آل پید ششش بود	حق در و از ششش حبت نظر
آنکه ز راق و خوشتر آمد ترا	اولی نسبت نه خاص خدا

مرکه او بر خور بر طبع تو است	پیش چشم تو ولی پست است
از نوارانی دماغت فاست	مشک عنبرش مغزت کاست
تا بزبانوی میان آب ج	خاف از خور زین اتج آب ج
منقذی اری جسمی ای بکیر	تنگه اراچ پست است
چشمه شیرست در توبی کنار	تو چرا می شیره جوی ارتقار
رو نغزه نشکینه بخوان	دل طلب کن دل من بر استخوان
کان جمال در جمال باقی است	دو تیش از آب حیوان ساقی است
عشرش آن نور و با پهنای چشمش	چون دید او را بر رفت از نجاش
گفت پندیر که حق فرموده است	من بکنم هیچ در بالا و پست
در زمین آسمان عرشش نیر	من بکنم این عقین ان ای غر
در دل من بکنم ای عجب	که مرا جویس دران طلب
در کف حق برود و بکعبه نیر	قلب مومن پست تبین لایعین

دید دل پست پیران لایعین	چون کرم در پست کاتبی حسین
یوست و قتی و خورشید سما	زین و زندان بر او و نسا
اصح لطف است و قدر در میان	کفک دل با قبض و بسطی در میان
دل که او بسته غم و خنده بود	او بدین و عاریت زند بود
کام دل حسی ای دل باینه بود	زاکر و حسی ای کل نمود کشاد
این با دست دل ای و ستان	چشمها کپک پستان کل پستان
کره پای جوض دل که ای پیر	بان پای جوض تن میسر جوض
دل باشد تنج و اندک گفت	دل نچید تن چه و اندک جوض
ای دل از کین که است پاک شو	و اکمانان محمد خوان لاک شو
بر زبان محمد و کراه درون	آن با تن بیس باشد یافون
محمد کنتی کوشان حادون	نبر و نوت پست اثره اندون
محمد عارف مر خدا را راست	که کواه محمد او شد با و دست

از چه تاریک چشمش کشید	دیکه زندان نیایشش خرید
ست دل مانند خانه کلان	خانه دل را تنگ چسبایگان
از شکاف روزن دیوار با	مطلع کردند بر پستار با
و آنکه دل سیدار در چشمش	گر چشید بر کشاید صبر
طولی کاید رویه آواز او	پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون پستان طولی بنام	کس از آیدیه تو بر این آن
می در شادیت را توش اندو	می بریدی طنم را چون اندو
دل تو این آلوده را پنداشتی	بست و جوی لعل دل بگداشتی
تو همی کوی مراد و پیرت	دل فراز عشقش باشد پیرت
ز دل اندر صحنه را غنای صوم	دیکه باشد که ام است که ام
آن کی گزاسم انبارت	آن یی ابدال یا سیمبرت
آن کی آورد که قلب عالم است	جان جان جان دم است

نور نور چشم آبی ردل است	نور چشم از نور و لعل است
باز نور نور دل نور خد است	که نور عقل و چسب پاک و جد است
نور در انور حق تزئین بود	معنی نور علی نور این بود
انگهان گنشته خدا که سکر هم	من بظا سر من بیا بطن سکر هم
منظر حق دل بود در ده سپا	که نظر بر شاه آید شاه را
پس نظر که شعاع آن است	پس خد دل نظر که از تن است
حق می گوید نغمه مانع دل است	نیست بر صورت که آن آب گل است
سکر هم در تو در ان من سکر هم	تغذای او را می جان پر هم

حکایت

دید موسی کیشمانی را بر راه	گو می گفت ای خدا و ای اله
انجی ای رفیق ایست جان	جمله کو سپندان خان جان
که بر پنم خان است بر دوم	روغن شیرت بیارم سحر شوم

هم میر و بانمای روز منسی	خزهای جو غرات نازین
سازم و آرم بر پشت صبح شام	از من آرون تو خورد طعام
تو بجایی بشوم من جاکرت	چارقت دو زم کنم شایرت
جارات شویم شب شمایت کنم	شیر پشت آورم ای محرم
مرزا پساری آید پیش	من اعنسنوار باشم همچو پیش
هپسگت بوسم بلم پاکت	وقت خواب آید بر وجه پاکت
ای قهای قحمه بز باسیه سن	ای بیادت سی سی بیماکی
این خط پوه ده کی گشت آن شان	گفت موسی کی گشت آن شان
گفت با آنکس که مارا آفرید	این زمین پسرخ دارا آفرید
گفت موسی نای خیره سر شیه	خود سلمان باشد که کافرند
گفت موسی سی که تو این سخن	زین همه باشد منند ز بلون
ای ترا پشت چه کفر فطال	پینه اندر دهان خود فطال

کنده کفر تو جبران کند کرده	کفر تو ویسای دین آرنده کرد
پارق و پاتا به لایق مرزا است	آفتابی را پسندما کی و است
کز بندگی زین سخن تو حسل را	آشی آید بسوزد حسل را
دو پستی خیزد خود و شمنی است	حق تعالی زین چند خیمت منی است
شیران دوشد که در شوق است	چارتی ای پیشه که او محتاج است
لم یلد لم یولد اورا لایق است	والد و مولود را او خالق است
گفت ای موسی دهانم دوستی	وز پیشمانی تو جانم دوستی
جامه را ببرد و آسی کرد گفت	سر نهاد اندر بیابانی درشت
حق تعالی کرد با موسی خطاب	بند که مارا پسند کرد و بی خطاب
تو برای فصل کردن آید	یا برای فصل کردن آید
تا توانی پادشاه اندر فراق	ابنض الاشیا نهی بطلاق
هر کی را پسرتی غنیمت ایدم	هر کی را اصطلاحی دادم

سند و از اصطلاحی مستخرج	سند یا از اصطلاح مستخرج
در حق و صبح و در حق تو ذم	در حق او شمس و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاک کیم	از کراخی و چالایی کیم
من نکردم امر تا سودی کنم	بلکه تا بر جنبه کاج دی کنم
ما زبنا نسکریم و قال را	ما درون بسکریم و حال را
ناظر قلبیسم اگر خاشع بود	کر چه گفت لفظ ناخاضع بود
چند ازین الفاظ و اضمایع	سوزن جو اسم سوزن با این معنی
آتش از عشق در جان بر فروز	سر بر من کرده عبارت را بسوز
مویسیا اواب و انا کیمیزند	سوزنده جان روانانی کیمیزند
که خطا گوید و را خالی طعم	و روی پر خون شهید او را
خون شهید از زاب او نیز است	این خطا از صد ثواب او نیز است
کز زبانست که بود معیت راست	ان کی لفظ معیت بول خدا از زبان

توز سر پستان قفا و زری مجو	جاده پاک از جاده مستمای مینو
ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان اندک مبتلاست
چو گو موسی این خطاب است	در سیاهان در پی جویان وین
بر نشان پیمان سرگشته راند	کره از بره به سپایان نشانند
عاقبت دریافت او را و بدین	گفت مرده ده که دست تو سگ
سیح آدابی و ترتیبی مجو	سر چه میخواید دل نکنت بکو
کفر تو نیست و دینت نور جان	ایمنی و ز تو حجابی در امان
ای معاف فیعل الله مایشا	بی محابار و زبان را بر کشا
گفت ای موسی از ان یکدی شلیم	من کنون در خون دل آغشته شلیم
من ز سپهر بهمتها بشکندیم	صد هزاران ساله ز انور فیلیم
تا زبانه بر روی اسپم کشت	کشد کرد و ز کرد و ز کشت
مهره ناسوت مالا موت باو	آفرین دست و بر بازو باو

بانشان که همه گویی که سپید	چون نامنه جام آبی پاشش
همه تو نیست با آنکو بهتر است	یک آن نسبت بحق هم بهتر است
رو دریا خورشیدش پیاک کن	روح خود را پاک بک و چالاک کن

باب فی الروح

بخت جان ندرعت م دیگر است	باده جانرا تو ای می دیگر است
بخت عقل که درو مر جان بود	آن درک باشد که بخت جان بود
بخت عقل و چسپان بانب	بخت جانی با عجب با عجب
آب صفائی در کل نهیانه شده	جان صفائی بسته ابدان شده
چون بحق سیدار بنود جان	پست بیدار حج در بندان
جان همه روزار لکه کوشال	در زیان بود از خوف زوال
انصفائی ندر شش لطف و فر	ز بسوی آسمان راه سفر
روح می بردت سوی جیح بن	سوی آب و گل شدی در زمین

خویشش را بیخ کردی سئل	که وجودی که بدان سنگ عقل
جان بی معنی دین تن بل غلام	مست چو مستی جویند ان غلام
تا خلاف اندر بود باقیست است	چون بون شد سوختن آلت است
اسپست سوی آخرت خستی	آدم مسجود را نشناختی
آخر ترا و نه اسی ناخفت	چند پند ارسوی پستی اشرف
صورت رفت بود افلاک	معنی هفت روان پاک را
صورت رفت برای جهنم است	جهنم در پیش معنی اسم است
روح همچون صالح تن نفاذ است	روح اندر وصل دین نفاذ است
روح صالح قابل آفت نیست	زخم بر ناله بود در دواست
ناله جسم ولی را بنده باش	تا شوی بی روح خواجه تاش
عیسی روح تو با تو حاضر است	حضرت از و خج اده کون خوش است
لیک تو پس کار تن استخوان	بر دل عیسی سینه تو هر زمان

روح خود را متصل کن با جان	زود با روح قدس سالک
روح مجوس با بقایش در عدا	روح و اصل در بقا پاک از عجا
آینه آینه برای تشبهاست	آینه سیاه جان سستگین به است
آینه جان نیست الا رویی	روی آن یاری که باشد زانی پای
جان اول مظنه در کاوشه	جان نامان ظلمه راهه شده
روحهای که قصه ما هسته اند	انسیما و ربه شایسته اند
مرغ کواکب در قفس زندانی است	می بوی چپستن از نادانی است
مرغ را اندر قفس زمان بزه راک	نی خورشید باند پیستی بی قرار
سز سر سورا سپه و سکنه	تا بود کین سینه از پاپک سینه
چون لاله جانش چنین پروغ و	آن قفس او در کشای چو پروغ
ایبطوا اکلفه جانرا در بن	تا بکل خمسان در دردن
ای که جانرا بر تن می جوشتی	سختی جانرا و تن فروخته

ای درینغای درینغای زین	کامچنان پای فروشت زین رخ
هر کجا را کش بودی سیل علا	بر فریادت حیات و در نما
چه که کمره آینه سپهر سوزین	در کی و خشکی و نقص و غمین
سیل و حست چون کای بل بود	در تیزاید مر حبت آنجا بود
وز کونسانوی سرت سونجین	آفتی حق لا احب الا شین
توین حیوان بجانی از کما	تا روی هم بر زمین هم بکما
چیر سی را بر اوستن بسته	پر و پالش را بصد جان بسته
پیش و کوی کوی بر بیان دور	که کشتی او را بکده آن دور
که هر چه را نیست مارا لوت و	نست او را جز لقا الله قوت
قدر جان ان می زندانی غلی	که بدادت حق بخشش را بجان
زیره بالا پیش پر و صفت نیست	بی جهتها ذات جان و نیست
که تو خود را پیشش پس زین	بسته بجهتی و محسود می جان

خود عوسی در جهان نیست	شمر جان نیستی کس نیست
شمس در خارج اگر چست فرو	نی توان هم مثل او تصویر
شمس آن کو خارج آمد در اثر	بنو شمس در ذنب در خارج نظر
اچسن تقویم در و التیجان	که کرانی کو سرست ای در شان
اجن التقویم از عرش او فرو	اجن التقویم از نفس کفر فتن
این کهر از سر و عالم بر برست	بهن بخرزین فضل جابل
پیش خرمه و و کو مکتبیت	آن سکا در در و در بیاکتبیت
حجرت یک دو کوفه در پیش	جان تا سماج لان کنیت
تا بجا دو و سر قند ای تمام	روح اندر قفس نیم کام
و در مپنگ ست پیشین	نور در چشم کسان آسمان
جان ریش سبست بر غارت	لک تن بی جان دم در دست
درده ای ساقی کی رطل کران	خواج را از ریش سبست اربان

طوطیان که در ایستنا کند	موسی جان پینه را ایستنا کند
لاجرم در شهر قند از زان سده	خضر و شیرین جانق بت برده
سنگهای قند مصری بر سهند	یوسفان غیب لشکر می کشند
بشود بیدای طوطیان بانگ در	اشتران صحرار را موسی
سنگزار زاپست از زان شود	شهرها منهد و پرازش شود
جان افشاید یا زانیت پس	نی لشکر گوید که کا زانیت پس
چون شیرین چنبره و انرا بر نشاند	یک سرش در شهرها کنونی
بر منار و در و بزبان بکب بلا	نقل بر نقل است می بر می بلا
سنگ مرمر حاصل و زین شود	سر که نه سالد شیرین می شود
ذبا چون عاشقان بازی کنان	آفتاب اندر فلک دستگن نا
اکل شکوفه میزند بر شاخسار	جشها محمود رش زان بزه نا
روح شد منصور انا تلخ نهند	چشم دولت بر مطلق میکند

روح باز پست و طبع زلفها	دارد از زلفان جفدانی لغما
او بمانده در میانش از زار	سجده بگری میان سپه زار
میل تن در سپه زو آب و هوا	ز نای که حاصل او اندازان
میل جان در حیات و در حیات	ز ننگه جان لا امکان اصل است
میل جان اندر ترقی در شرف	میل تن در کسب اسباب
میل عشق آن شرف هم سوغی کن	زین کسب را و بچون بانجوان
چونکه مرزوی بخوید از نفاق	عقل و جان غریب اندر فراق
	غریب من سخت تر من غم
چند کن با جان محنت کردوست	تا بر وز مرکب بر کی باشدت

باب موت النجا

موت هر کیسای پسر هر کنگه است	پیش شمن و شمن بر دست و دست
ای کی می ترسی ز مرکب اندر دست	بان خود ترسانی ای جان سوزیدار

نلق در بازار یکپان میروند	آن کی در ذوق دیگر دروند
چندان در مرکب یکسان میرویم	نیم در چسب آن نمی خسرویم
عاقبت آید صبا می شوم وار	چند باشد مملکت آخر شوم وار
عذر خود از شمشیر خواهی حسد	پیش از آنکه آنچنان وزی
بین بدی ای غایب از بارش	پیش تبذیر خدا جاننا ز بارش
کشتن مردن که بر شمشیرت	چون نمار و سیب را بکشت
آنچه شیرین است آن شد ناره	و آنکه پوشیدست بنو ذی ناره
آنچه بطنی است خود پیدا شود	و آنچه بوسیدست او رسوا شود
کوید اندر نزع از جان او مرکب	این زمان کرده ز خود اگاه مرکب
آزمو و غم غسل و در اندیش	بعد از آن یواند سازم خویش را
دره قایت خویش را در یافتی	در غم مردن این مان در یافتی
پس غدا بر خود کین سدی خنک	ز آنکه در مرکب است اینجای بکرا

در دها از مرک می آید رسول از سویش و مگردان منقول

باب موت الایمان

از برون و از نشان آید زین	گر ره پست بر آید زین
با دین ستم زین کین تقص	جز که این نیست چاره زین تقص
خامش مکر و باطن نکر کیت	خامش را بر نهان با کیت
تخ یک باشد کسی را کس نه	از میان سر ماران سوجی نه
روح سلطانی ز زندانی بحیت	چاچه دریم و خاییم دیت
دشمنان و پس عوشی سوجی ش	چون سید از باقالتش عوشی ش
جو که ایشان چیره و برج دانه	وقت شادی شد جو شکستند
سوی شاد روان ولست آتند	کنده و زنجیر را انداختند
جان مجر و کشت از غوغای	می پاپر دل سینه پای
جشم طاهر عاقبت خود ریت	تا بد معنی بخوابد شاد ریت

عجب آری رفت هم با پوست	دوست بی آزار سوجی دیت
بطر از اسپکتین کشتی چه غم	کیشش را آب بس باشد قدم
مرک بی مرک بود مار احوال	برک بی بریک بود مار انوال
با بسا و نوبهارا یا نیستیم	جان جان با جن بستیم
با هر دم و بی کجای کاسیم	با یک حق آمد همه بر خاکسیم
با یک حق اندر حجاب بی حجاب	آن بد کرد او در مریم را ز حجاب
ای غفالی نیست کرد ز پوست	باز کرد بی از عدم ز او از پوست
آن تری کبی بدن اری بن	پس منکر پس از جسم و جان هر دو
در کوهی زندگانی مسیر	یکدو دم ماند پست مردان مسیر
بهر روزم کس این مرد با پیش	تا شوی با عشق پس نه خواهی پیش
خلق کوید مرد پس کین آن فلان	تا کنوی زنده ام ای عاقلان
کرتن سن سپس تنها خفته است	بشست خفتت بر دم بشکست

گرتن من سپه تنها خسته است	بهشت جنت بر دم شکفته است
جان خسته بر کل و پسرین :	چو چغت ارن در آن پسرین بود
کز خواهد ز میست جان بی این	پس فلک ایوان کنش خرابند
کز خواهد بی بدن جان تو نیست	فی السماء ز زفت کم روزی است
در خم زادن جنین زین است	در جهان و راز نو برکش است
چون ماسوی اجل عشق و دوست	نهی لائقوا باید یکم تر است
ز آنکه نمی زده اند شیرین بود	تبع زانو و نهی حاجت کی بود
مر که دید او باشد دفع مرگ	دوست نبود که نه بیوستش بود
کار آنک است ای شایسته	کانه را کج را رسد مرگ است
شد نشان صدق یان جوان	آنکه آید خوشتر از مرگ اندران
گرفتند ایان تو ای جان چنین	نیست کامل بود بجا کمال این
شد موی مرگ طرف صاف	که بود از این بد این مرگ است

در بنی فرمود کای قوم بود	صدا و قاز کج باشد مرگ و موت
چنان که از روی سو پست	آرزوی مرگ بر دین است
ای بود از بهر نامو پس کسک	بگذرانید این تن از میان
یک جود و این تن در ز سر است	چون محمد این علم را بر نوشت
مرگ مثل از مرگ نیست مفا	اچنین نسر مود ما را صطفا
گفت موتوا لکم من قبل ان	یا ای الموت موتوا یا لعین
رو بود پرستان می خاشین	آن نموشان سخن کور را بهین
یک که کرد یک پنی خاکشان	نیست یکسان حالت جا لاشان
سج مرد نیست پر حسرت مرگ	حسرتش نیست کن کم بود برک
در نه از چاهی صحبه اشاد	در میان دولت و عیش و کشا
مقصد صدق و حیس حق شده	رسته زین آب و گل و آشکه
نیستش در دروغ و جن است	بلکه پستش صد دروغ از بهر فوت

که چراغی نگردد مگر در
 خزن مرد دولت هر که را
 قبل که دم هم از جول
 آن سالانی که گشت در این
 حستان مردگان از مرگ نیست
 زانست کافران شمشیر
 مانده ایم آنکه آن نیش است کهن
 کف ز در جیب بند و با پند
 آن کی می گشت خوش و جان
 که بودی پای مرگ اندر پند
 آن که گشت از بودی مرگ بیسج
 که نینس زیدی جهان چای
 عمر با بر طبل عشقت ای صند
 ن ذی بان سیمانی زیند
 که مراد بر تو گردن زیند
 چه ششم بر خردم روشی
 کارن پسر بازی با جوشی است
 کار شاهنشاه من سر شکی است
 که بر او او تپسند خود پسر
 شایسته پشت جان کرم
 خزان سر که کف شامش بر
 انگسان سپه کو بغیری بگرد
 خورشید را بر آن لاکرده ام
 که بسوی شمشیر تو لاکرده ام

۲۴
 حکایت شاهنامه
 من نیم سگ تیر ختم حق پرست
 شیر حق است که صورت پرست
 پشردنیاجوید اشکای بک
 شیر سولاجوید آزادی و مرگ
 سیف و حسن چون عیله ریگان
 ترکس و فرین عد و جان و



